

# جایگاه مارکسیزم در تاریخ



ارنست مندل

# فهرست

استحاله ی فلسفه ی کلاسیک آلمانی

استحاله ی تاریخ نگاری جامعه شناسی فرانسه

استحاله ی اقتصاد سیاسی انگلیسی

سرکوبی سوسیالیزم تخیلی

استحاله ی فعالیت انقلابی و تشکیلاتی پرولتاریا

پیوند جنبش واقعی کارگران و سوسیالیزم علمی

پذیرش و اشاعه ی مارکسیزم در سراسر دنیا

مترجم: رامین جوان

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: [yasharazarri@gmail.com](mailto:yasharazarri@gmail.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۰

## جایگاه مارکسیزم در تاریخ

### استحاله ی فلسفه ی کلاسیک آلمانی

سهم عمده ی فلسفه ی آلمانی به مارکسیزم، تنوری دیالکتیک هگل<sup>۱</sup> بود. دیالکتیکی که مارکس پس از استحاله ی آن، یعنی "قراردادن آن بر روی پاهایش"، بخش عمده ی آن را پذیرفت.

منشاء دیالکتیک سابقه ی طولانی و تاریخی دارد. دیالکتیک در ابتدا در آثار فیلسوف یونانی هراکلیتوس<sup>۲</sup> مشاهده شد (ایده هایی نظیر این که «هر چیز متغیر است» یا «هر چیز حرکت می کند»).

همچنین در آثار متفکرین چینی مانند کن-سونگ لانگ<sup>۳</sup> و تای چن<sup>۴</sup>. نهایتاً علایم تکامل یافته ی آن در آثار فیلسوف هلندی، اسپینوزا<sup>۵</sup> ظاهر گردید. اما، فلسفه ی کلاسیک آلمانی، در رأس آن فلسفه ی هگل، تنوری دیالکتیک را به

---

<sup>۱</sup> - «جرج فردریک ویلهلم هگل» (۱۸۳۱-۱۷۷۰) فیلسوف آلمانی، متفکر دایرة المعارفی، همردیف ارسطو، ابوعلی سینا و ابوریحان بیرونی، تأثیر به سزایی روی افکار مارکس و انگلس گذاشت.

<sup>۲</sup> - «هراکلیتوس» (۵۸۰-۵۴۰) فیلسوف یونانی آسیای صغیر، بنیانگذار شیوه ی تفکر دیالکتیکی.

<sup>۳</sup> - «کن-سونگ لاتگ» (۳۲۰-۲۶۰) فیلسوف چینی، یکی از بنیانگذاران شیوه ی تفکر دیالکتیکی در این کشور.

<sup>۴</sup> - «تای چن» (۱۷۷۷-۱۷۲۹) فیلسوف بزرگ چینی، طرفدار تفکر دیالکتیکی، در نهایت به ماتریالیزم بسیار نزدیک شد.

<sup>۵</sup> - «باروش اسپینوزا» فیلسوف هلندی، به اتفاق «رن دسکارتس» فیلسوف فرانسوی پایه ی فلسفه ی طبیعی مدرن را گذاشتند. او همچنین از بنیانگذاران علوم سیاسی مدرن بود و به عنوان یکی از بزرگ ترین متفکرین دنیا و همردیف ارسطو و هگل به شمار می آید.

والاترین سطح آن ارتقاء داد. پیشرفت اساسی تفکر دیالکتیکی به قرار زیر است:

۱- شناخت و درک واقعیت به مثابه یک پدیده‌ی در حال تغییر و تحول مداوم. واقعیت نه به مفهوم جمع جبری عوامل متفاوت بلکه ترکیبی از روندهای آن.

۲- شناخت و درک واقعیت به مثابه‌ی یک مجموعه‌ی در حرکت. واقعیتی که هیچ جزء و بخش آن به تنهایی قابل درک و فهم نیست. واقعیتی که باید اجزاء آن را توسط رابطه‌ی درونی و تأثیرگذاری آنان بر یکدیگر شناخت.

۳- شناخت و درک حرکت، توسط تضادهای درونی این مجموعه.

۴- شناخت و درک معرفت و دانش برای دریافتن و فهم واقعیت با استفاده از تفکر ( و فعالیت انسان). یعنی شناخت و درک معرفت به مثابه‌ی وسیله‌ای برای تشخیص رابطه بین عینیت و ذهنیت. همزمان با درک واقعیت توسط انسان، ذهنیت گرایش به استحاله‌ی آن واقعیت پیدا می‌کند. اما، انسان خود در راه کوشش برای تحقق و درک و استحاله‌ی واقعیت، تغییر و استحاله می‌یابد.

۵- درک و شناخت معرفت و دانش به مثابه‌ی بخش لاینفک قوانین تکامل. قوانین تکامل پروسه‌هایی که دریافت و جذب می‌شوند. دیالکتیک تفکر می‌باید با دیالکتیک واقعیت وفق یابد. چنین امری برای درک و فهمیدن دیالکتیک واقعیت ضروری است.

۶- این چنین متدولوژی تفکر علمی و مؤثر- تفکری که از طریق قدم‌های تقریب متوالی در جهت درک کل واقعیت پیشرفت می‌کند- در قیاس با روش

صرف- تخیلی دانش و معرفت غیرپیوسته و مجزا متکی بر آزمایش و تجارب ناکامل و منطق صوری، قدمی عظیم به پیش بود.

ناگفته نماند که دیالکتیک به هیچ وجه تجارب ناکامل و منطق صوری را نفی نمی کند. دیالکتیک آنان را مورد استفاده قرار می دهد. اما، در عین حال محدودیت آنان را مورد توجه قرار می دهد. در نتیجه راه را برای پیشرفت معرفت و دانش در زمینه ی تاریخ و اقتصاد هموار می کند. همانگونه که مارکسیزم چنین کرد. هدف دیالکتیک در نظر گرفتن جامعه در کلیت آن، و به تدریج گسترش آن به کلیه ی علوم با توجه به نقش مرکزی انسان، است.

افکار هگل تحت تأثیر تجارب انقلاب فرانسه قرار گرفت (هگل در جوانی متعلق به گروه انقلابی پیشا- ژاکوبین ها<sup>۱</sup> بود). افکار وی در چند بخش "جهش کیفی" کرد، بخصوص در مورد نقش کلیدی کار اجتماعی در تاریخ بشریت. اما، پیروزی ضدانقلاب سیاسی در فرانسه و اروپا و ماهیت نارسیده و تکامل نیافته ی جامعه ی بورژوازی و محدودیت های مبارزه ی طبقه ی کارگر در دو دهه ی نخست قرن نوزدهم، به نوبه ی خود تأثیرات خود را در افکار هگل باقی گذاشت. بنابر این عقاید هگل دارای نواقص و عیوب زیر است:

الف- برای او دیالکتیک اساساً در محدوده ی یک ایده متصور می شد؛ و حرکت تفکر و عقاید بر حرکت واقعیت مادی ارجحیت داشت. در واقع هگل غالباً واقعیت و ایده را یکی می پنداشت. در تحلیل نهایی او دیالکتیک تاریخ را

---

<sup>۱</sup> - «ژاکوبین ها» طرف داران حزب خرده بورژوازی رادیکال در طول انقلاب فرانسه، تحت رهبری دانتون و روبسپیر دورانی از رادیکالیزم را سپری کردند. با روی کار آمدن ناپلئون در ژوئیه ۱۷۹۴ قدرت سیاسی از آنان گرفته شد.

به دیالکتیک "ایده ی مطلق" تقلیل می داد. برای او تحقق آزادی و به آخر رسیدن تاریخ مترادف یکدیگر بودند. او معتقد بود که: "برده ای که نفس او آزاد است از ارباب خود آزادتر است". یعنی برنامه ی رهایی بشریت، که در سرلوحه ی کل مبارزه ی بورژوازی انقلابی در آن دوره بوده، بیش از هر چیز به مفهوم آزادی نفس و روح بود.

ب- آن چه به مثابه ی فلسفه ی تاریخ از چنین مفهوم ایده آلیستی از دیالکتیک ظاهر گشت، مهر یک کیفیت بسیار انتزاعی و متافیزیکی را بر پیشانی داشت. در دیالکتیک هگل نقش زن و مرد خاص، آنان که زندگی و کار می کنند، آنان که زجر می کشند و استثمار می شوند، آنان که نقش کلیدی در تاریخ ایفا کرده و در مرکز جنبش رهایی بخش قرار دارند، کاملاً حذف شده است. هگل اغلب نقش عمده ی محرکه ی تاریخ را برعهده ی "موجودات ماوراء طبیعی"، یعنی ایده، ایدئولوژی که شامل مذهب نیز هست، می گذاشت.

اما، در عین حال، این تندباد متافیزیکی در تاریخ فلسفه ی هگل شامل بینش جالب و قابل توجه ای بود. برای نمونه اشاره به رابطه ی بین کار (تولید)، سازماندهی زندگی مادی و دولت. این قبیل بینش ها فلسفه ی آلمانی را به مرز تحلیل های مادی واقع گرای بسیاری از پدیده های تاریخی، نزدیک کرد.

ج- فلسفه ی ایده آلیستی از تاریخ متکی بر مفهوم ایده آلیستی از دیالکتیک، نتایج خود را نیز داشت: برخورد اعتداری به واقعیت های اجتماعی، بالاخص دولت (دولت پروس). فورمول معروف هگل مبتنی بر "هر آن چه واقعی است عقلایی است، و هر آن چه عقلایی است واقعی است"، البته خود به خودی

اعتداری نیست. به شرط آن که از فعل "بودن" برداشتی دیالکتیکی کرد. یعنی، آن را به مفهوم "شدن، استحاله، رشد و نمو کردن، سپس رکود و افول و از بین رفتن"، ارزیابی کرد. از یک طرف واژه ی فوق می تواند چنین مفهوم داشته باشد: "هر آن چه واقعی است زنده است تا مادامی که این واقعیت منطبق با ضرورت باشد، و در این رابطه عقلایی است. همان طور که این عامل عقلایی فروکشد و از هم پاشیده شود، و همان طور که تضادهای درونی آن حاد گردند و هر چه بیش تر انفجاری گردد، آن عامل واقعیت هر چه بیشتر "غیرواقعی" می شود. آغاز به فروپاشی می کند و از بین می رود و راه را برای واقعیتی نوین و عقلایی تر هموار می کند". از طرف دیگر همان واژه می تواند این چنین تعبیر شود: "هر آن چه عقلایی است بیش تر و بیش تر واقعی می شود و به تدریج در کلیت خود تحقق می یابد. حتی اگر هنوز تحقق یافته نباشد و در بطن پیدایش خود بوده و حالتی بالقوه داشته باشد".

می توان مشاهده کرد که یک فورمول بالقوه انقلابی می تواند به شکلی محافظه کارانه تعبیر گردد. سپس این فورمول چنین می شود: "هر آن چه واقعی است عقلایی است (در غیراین صورت وجود نمی داشت)، یعنی ضروری است. بنابر این نمی باید بدان تردید کرد و آن را مورد اعتراض قرار داد. تمام آن چه عقلایی و ضروری است به نقد تحقق یافته است. آن چه تحقق نیافته است، نه عقلایی و نه ضروری، وگرنه تاکنون به نقد تحقق یافته بود."

در واقع، هر دوی این تعبیرات که در موازات یکدیگر قرار دارند در افکار خود هگل وجود داشتند. اولی در آثار جوانی وی منعکس شد و غالب بود، دومی در آثار سنین بالایی او. این دو نظر دو مکتب مختلف را آفریدند و دو خط

فکری را بنا نهادند. "طرفداران هگل مسن"، از پرچمداران نظر دوم بودند. آنان طرفدار سلطنت پروس، مذهب و دولت شدند. به اعتقاد آنان دولت بازتاب کننده ی "فضیلت" و "منافع جمعی" بود و در مقابل "جامعه ی مدنی" قرار می گرفت، و در جامعه ی مدنی خودپسندی اجتماعی و اقتصادی غالب بود. "طرفداران هگل جوان"، از پرچمداران نظر اول بودند. در میان آنان فلاسفه ی رادیکال، انقلابی، ضد مذهب، ضد رژیم (خصوصاً فوئرباخ<sup>۷</sup>) جای گرفتند. مارکس در جوانی به این عده پیوست و نقد بیرحمانه ی آنان را علیه فلسفه، تاریخ و اقتصاد سیاسی دنبال کرد.

مارکس و انگلس به اصلاح ضعف دیالکتیک هگل مبادرت کردند. آن را - "بر روی پاهایش قرار دادند". آن ها، دیالکتیک ایده آلیستی را به دیالکتیک ماتریالیستی استحاله دادند. نکات اساسی آن از قرار زیرند:

الف) واقعیت مادی (واقعیت و اجتماع) مستقل از امیال و آرزوها، شور و شوق و عقاید تعبیرگران آن واقعیت، وجود دارد. واقعیت مادی، یک واقعیت عینی است که اندیشه و ذهن انسان جویای توضیح و تفسیر آن است. طبیعتاً پروسه ی شناخت و کسب و جذب معرفت و دانش (در نتیجه، علوم که شامل علوم اجتماعی نیز می شود)، خود پروسه هایی عینی هستند، یعنی می توانند مورد آزمایش علمی انتقادآمیز قرار گیرند.

ب) اندیشه و تفکر هرگز به طور مطلق منطبق با واقعیت عینی نیست. زیرا که واقعیت عینی مدام در حال استحاله و تغییر و تحول است و عموماً از لحاظ زمانی بر پیشرفت اندیشه مقدم است. اما این دو همواره در حال نزدیک تر و نزدیک تر شدن به یکدیگر هستند. در نتیجه عقلایی است. اندیشه و علم

<sup>۷</sup> - «لودویک فوئرباخ» (۱۸۷۲-۱۸۰۴) نماینده ی اصلی هگلی های چپ، از طریق انتقاد به مذهب به ماتریالیزم روی آورد.



می توانند پیشرفت کنند. (البته نه الزاماً به طور دائمی و خطی) و صحت و سقم آنان را می توان به طور مشخص و عملی در تاریخ بشریت نشان داد. یعنی ملاک نهایی صحت اندیشه و علم، عمل است. اندیشه تا آن جایی مؤثر (علمی) است که صرفاً محدود به توضیح آن چه موجود است، نباشد.

اندیشه باید در عین حال، آن چه را نیز که هنوز موجود نیست و تحقق نیافته پیشگویی کند. و با استفاده از آن پروسه‌ی واقعی را به مثابه یک کلیت، تعبیر کند. نهایتاً، در این محتوا، واقعیت را با یک هدف از قبل برنامه‌ریزی شده، تغییر و استحاله دهد. در تحلیل نهایی، معرفت و دانش ابزاری برای حیات بشریت، وسیله‌ی ای است که انسان موقعیت و مکان خود را در طبیعت تغییر داده و شرایط را برای زندگی بهتر می کند.

ج) دیالکتیک تاریخ، دیالکتیک انسان‌های واقعی و مشخص است. و نه دیالکتیک "انسان به مفهوم عمومی و کلی" و یا "انسان به مثابه‌ی یک موجود معنوی". انسان‌های واقعی و مشخص، از لحاظ اجتماعی و تاریخی، موجودات ویژه‌ی هستند. یعنی وجود آنان توسط شرایط ویژه‌ی اجتماعی که در آن زیست می کنند، تعیین می گردد. شرایطی که در هر مقطع تاریخی مشخص در تغییر و تحول است.

د) جنبش‌های بخش واقعی، در طی تاریخ، با جهش‌ها به جلو و عقب‌گردهای بسیار شدید، به طور افزاینده تکامل می یابد. جنبش‌های بخش نه یک حرکت ماوراء طبیعی و نه صرفاً یک پیشرفت تصاعدی در راه آزادی معنوی است، که حرکتی است تصاعدی در راه آزادی و ایجاد شرایط مادی برای بهتر زیستن و از زندگی لذت بردن. برخورداری از لذایذ معنوی، زیبایی شناسی و غیره در این محتوا جای دارد. اما پیش شرط تحقق آن لذایذ، ارضاء

نیازهای اولیه ای مانند خوراک، مسکن، بهداشت، آموزش، روابط جنسی و دسترسی مادی به فرهنگ و غیره را طلب می‌کند. مسأله این است که انسان‌ها باید از قید و بند نیروهای طبیعی آزاد گردند. مسأله این است که انسان‌ها باید از هرگونه قید و بندی که سایر افراد بر آنان تحمیل می‌کنند، آزاد گردند.

آزادی معنوی برده‌ها، احتمالاً، برای ادامه‌ی حیات آنان ضروری بود. اما مبارزه در راستای آزادی مادی، یعنی براندازی برده‌داری به مثابه یک نهاد اجتماعی و مجموعه ساختار اجتماعی‌ای که آن را مستحکم می‌کند، در درازمدت حتی مهم‌تر از آزادی معنوی است. به هر رو تاریخ، جنبش واقعی برده‌ها را برای رهایی مادی خودشان فراهم آورد. آن چه مارکس و انگلس در جوانی در سرلوحه‌ی کار خود قرار دادند و تا آخر عمر بدان وفادار بودند، مبارزه‌ای بود علیه کلیه‌ی نهادها و شرایطی که منجر به استثمار، بدبختی، ستم، از خودبیگانگی و آن چه در مقابل قابلیت بالقوه‌ی انسان قرار گرفته بود. چنین برخوردی یک بُرش رادیکال و بنیادین از هرگونه دیالکتیک اعتداری بود.

پیوند دیالکتیک ماتریالیستی با اکتشافات اصلی تاریخ نویسی جامعه‌شناسی فرانسوی و ترکیب آن با اقتصاد سیاسی انگلیسی-مرکزیت کار اجتماعی در تاریخ بشریت- مارکس و انگلس را قادر ساخت تا کار تنوریک خود را در مورد تکامل اجتماعی بشریت تدقیق کنند. بدین ترتیب تئوری ماتریالیستی تاریخ و یا "تعبیر ماتریالیستی تاریخ" پدیدار گشت.

## استحاله‌ی تاریخ‌نگاری جامعه‌شناسی فرانسه

این نظر که تاریخ نه توسط انسان‌های بزرگ بلکه اساساً به‌وسیله‌ی تضادهایی که دستجات بزرگی از انسان‌ها را در مقابل یکدیگر قرار داده است، یعنی از طریق تضادهای نیروهای اجتماعی، ساخته شده، از همان آغاز برای تاریخ‌نگاران روشن بود. برای مثال، «سوکیدیدس»<sup>۸</sup> به فورمولی رسید که مطرح می‌کرد: هر شهری به شهر ثروتمندان و شهر بی‌چیزان تقسیم شده و بدینسان به صحنه‌ی جنگ دائمی بین این دو تبدیل گردیده است. نویسندگان قدیمی چینی به سرعت به چنین جمع‌بندی‌ای رسیدند. بزرگ‌ترین متفکرین دنیای اسلام نیز به چنین نظری رسیدند. به ویژه «ابوریحان بیرونی» و «ابن خالدون»<sup>۹</sup> به عنوان تاریخ‌نگار و جامعه‌شناس‌های معروف تا مرز قبول ماتریالیسم تاریخی به پیش آمدند.

تجربه‌ی انقلابات عظیم بورژوایی قرن شانزدهم و هجدهم و درس‌هایی که از آن‌ها استخراج گردید و به صورت متوالی در محافل سیاسی مورد بحث قرار گرفت، انگیزه‌ای شد برای تاریخ‌نگاری اوائل قرن نوزدهم در فرانسه جهت توضیح مفهوم طبقات اجتماعی و ستیز بین آن‌ها، یعنی مبارزه‌ی طبقاتی، به مثابه‌ی ابزاری برای درک تاریخ. این مفاهیم همواره توسط افرادی همچون «فرانسیس کیوسنی»، «بنجامین کنستانت»، «اگوستین تییری»، «میگنت»، «گیوزوت» و «تیرس» در تحقیقات خود در مورد انقلاب در انگلیس، فتح انگلیس توسط نرمان‌ها، انقلاب فرانسه و برقراری «بوربان‌ها» در سال ۱۸۱۵، مورد استفاده قرار می‌گرفت.

---

<sup>۸</sup> - تاسیدیدس (۳۸۸-۴۶۵ قبل از میلاد مسیح) بزرگ‌ترین تاریخ‌نگار عهد باستان، در آتن به دنیا آمد.  
<sup>۹</sup> - ابن خالدون (۱۴۰۶-۱۳۳۲) تاریخ‌نویس و فیلسوف عرب از منادیان ماتریالیسم تاریخی.

دیگر نویسندگانی همچون «شیلر» در تحقیقات خود در قرن شانزدهم روی انقلاب هلند در این جهت قدم برداشته بودند. متفکرین بزرگ دیگری همچون «والتر» و «مونتسکیو» بر این شفافیت کامل بخشیده بودند که، در تحلیل نهایی، تاریخ از طریق آن شرایط مادی ای تعیین می گردد که خود آشکار می سازد. اما اینان تأکید را بیش تر بر شرایط طبیعی (آب و هوا، جغرافیایی و نژادی) و شرایط سیاسی (مسائل مربوط به قانون اساسی)، تا این که تأکید را بر شرایط اجتماعی و اقتصادی بگذارند.

برتری تاریخ نگاری جامعه شناسی، در بکارگیری مفهوم جدیدی از طبقه بود. اگر چه نه در تمام طول تاریخ بشر، اما حداقل در مدت زمانی که به چندین قرن محدود می شود. در این راستا آن ها به دستاوردی واقعی و انقلابی در علوم اجتماعی نائل آمدند. آن ها این کار را از طریق ادغام دستاوردهای تاریخ نگاری آن زمان با درک بهتر از ساختمان و دینامیزم جوامع مختل، انجام دادند. مارکس و انگلس از طریق تکامل این درک بهتر موفق شدند که خود را هم چنان که وارث فلسفه ی کلاسیک آلمانی می دانستند، وارث تاریخ نگاری جامعه شناسی فرانسه هم قلمداد کنند.

با این وجود، همان طور که بی تردید می توان تحقیقات تاریخ نگاران فرانسوی اوایل قرن نوزده را دستاوردی بزرگ در علم تاریخ و علم جامعه شناسی تلقی کرد، به همان میزان کار آنان، از یکسو نشان دهنده ی خلاء ای بین برداشت علمی و غیر علمی از تاریخ بود، و از سوی دیگر نشان دهنده ی تضادهای آشکاری بود که در درک آنان از واقعیت اجتماعی و سیاسی آن دوره (و بنابر این درک آنان از تاریخ) یعنی پیروزی سرمایه داری، وجود داشت.

۱- آن‌ها به مفاهیم "طبقات اجتماعی" و "تضادهای بین طبقات اجتماعی" به گونه‌ای توصیف‌گرایانه می‌پرداختند. در حالی که پایه‌های مادی این تضادها را به رسمیت می‌شناختند، و در مواردی، به ویژه در تجزیه و تحلیل خود از برخی (و نه همه‌ی!)، آنتاگونیسم‌های طبقاتی در جامعه‌ی فنوئالی، به آشکارسازی آن‌ها می‌پرداختند، اما در واقع از نشان دادن پیوند ساختاری و ارگانیک بین طبقات اجتماعی در جامعه (به ویژه جایگاه آنان در تولید) و منافع مادی آنان، نقش اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی، عاجز بودند.

۲- آن‌ها اجمالاً به مبارزات ایدئولوژیک، کشمکش سیستم‌های عقیدتی، "ارزش‌های معنوی" (خدا، مذهب، آزادی، نیکی‌ی همگان، زیبایی و حتی ملت) به عنوان چیزهایی بر فراز، و جدا از، کشمکش‌های منافع مادی و به عنوان مفهوم ذاتی آن‌ها و یا حتی به عنوان ارزش‌هایی ابدی، می‌نگریستند.

۳- آن‌ها به طور کلی به منافع و مبارزات محروم‌ترین اقشار (طبقات) جامعه، آن‌هایی که هیچگاه برای مدتی طولانی به قدرت نرسیده بودند، آن‌هایی که بازندگان همیشگی انقلابات و مبارزه‌ی سیاسی و اجتماعی بوده‌اند، توجه‌ای نکردند، و یا توجه آن‌ها بدان بسیار ناچیز بود. و آن موقعی هم که شروع به توضیح این اقشار و طبقات کردند، همیشه در حاله‌ای از عدم درک صحیح، و در واقع در مبنای منافع مسلم طبقه‌ی خودشان و حتی در مواقعی بر مبنای تنفر طبقاتی، بود.

بنابر این علی‌رغم جوهر متناقض برخی از مباحث، انبوهی از سعایت از نسلی از تاریخ‌نویسان به نسل دیگر منتقل گردید. برخی از این‌ها عبارت بودند از: افسانه‌ی این‌که... در حالی که از روابط جنسی خودداری می‌کردند، به کشتار دستجمعی کودکان دست می‌زدند؛ افسانه‌ی این‌که اسلاوهای دوران

وسطی توانایی برقراری دول خود را نداشتند، کیفیتی که از قرار مختص به آلمانی‌ها بود؛ افسانه‌ی این‌که قوم یهود از "توانایی‌های مادی" محروم گشته بود. افسانه‌ی این‌که سرخ‌پوست‌های مکزیک‌ی به قربانی کردن انسان در ابعاد وسیع دست می‌زدن؛ افسانه‌ی "ستمگری" آمریکایی‌های بومی و "تنبلی‌ذاتی" سیاه‌پوستان، سیاه‌پوستانی که اگر به بردگی در نمی‌آمدند از کار کردن سر باز می‌زدند؛ و غیره.

در واقع قابل‌تأسف، اما انکارناپذیر است که تاریخ‌نگاری به‌طور کلی به تولید چنان تاریخی کمر بسته بود که توسط پیروزمندان نوشته و برای پیروزمندان بود، و به زیان حقیقت تاریخی و سرکوب‌شدگان.

۴- به معنایی دقیق‌تر، همین‌طور که این تاریخ‌نویسان به قرن نوزده نزدیک‌تر می‌شدند و به آغازگاهی در توضیح مبارزات طبقاتی تاریخ معاصر خود می‌رسیدند؛ و بنابر این همان‌طور که تاریخ‌نگاری و جامعه‌شناسی به‌طور اجتناب‌ناپذیری از جوانب مختلفی با سیاست یکی می‌شدند، این تاریخ‌نگاران همان مفاهیم متداول طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی را از طریق کتمان بیش‌تر و سیستماتیک‌تری در توضیح مبارزه‌ی کارمزدی و سرمایه، به کار می‌گرفتند. اما از آن مقطع به بعد تحت فشار منافع طبقاتی خود این تاریخ‌نویسان جامعه‌شناس بزرگ بورژوا به انکار تأثیر توضیحات خود در حوزه‌ی سیاست پرداختند. آن‌ها به‌طور کلی این حقیقت که توجیهات آنان در حوزه‌ی سیاست در خدمت منافع مادی مشخص و متفاوتی از دیگر طبقات اجتماعی قرار گرفته بود را کتمان می‌کردند. آنان ناگهان به مدافعین "نظم اجتماعی" ابدی، "نیکی‌ی همگان"، "منافع همگانی ملت"، "ارزش‌های معنوی والا" و غیره، استحاله شدند.

آنان دیگر به دشمنان طبقاتی خود به عنوان کسانی که بر علیه این چیزها بودند نمی نگریستند. بلکه آنان را به عنوان "تولیدکنندگان بی نظمی"، "آنارشیست های لعنتی" (و سپس برخی از آنان، آن ها را "بلشویک هایی که چاقو را با دندان های خود نگاه داشته و انگشت کودکان را بریده و در سوپ می ریختند"، و حتی "آن هایی که به خدای شیاطین صورت انسان می دادند.")، "خشونت افروز"، در یک کلام "وحشی هایی" که علیه "تمدن" برخاسته اند. ایدئولوگ ها و سیاستمداران نژادپرست و فاشیست حتی به شکل واضح تری آن را بیان می کردند: "مادون بشر" موجوداتی محروم از کیفیت انسان؛ و از این طریق به توجیح و حقانیت بخشیدن به اعمال غیرانسانی خود علیه این دشمنان دست می زدند.

۵- آن ها از توضیح سرچشمه ی طبقات اجتماعی و دولت عاجز ماندند. و به همین صورت به طبقات اجتماعی و دولت به عنوان نهادهای کم و بیش ابدی می نگریستند. البته به جز ابتدایی ترین مراحل جامعه ی بشری. آنان از میان رفتن دستگاه دولتی و طبقات اجتماعی را غیرممکن و حتی "ضدطبیعت انسان ارزیابی می کردند."

مارکس و انگلس با تکامل بخشیدن به ماتریالیزم تاریخی خلاءها و تناقضات تاریخ نگاری ی جامعه شناسی فرانسه را پشت سر گذاشتند. و از این طریق آنان به غنا بخشیدن و آشکار کردن مفاهیم طبقه و مبارزه ی طبقاتی نائل آمدند. شالوده ی نتایج به دست آمده توسط آنان به قرار زیر است:

(۱) طبقات اجتماعی نه تنها نهادهای ابدی و دائمی ای در جامعه ی بشری، که حتی زندگی بشری، نیستند. پیدایش آن ها در مرحله ی خاصی از رشد جامعه ی بشری صورت گرفت. آن ها از یک فرماسیون اجتماعی به فرماسیون

دیگر تکامل و انتقال می‌یابند. سرنوشت آن‌ها همانا از میان رفتن است. سازمان اجتماعی از مراحل مختلف جوامع بدون طبقه‌ی اولیه، اشکال مختلف جامعه‌ی طبقاتی و جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی آتی (کمونیست) عبور خواهد کرد.

۲) برای درک این مراحل مختلف تاریخی، یعنی، آغازگاه، تکامل و زوال تقسیم جامعه به طبقات، باید از تقدم بقاء مادی برای بشر و تمام موجودات زنده آغاز کنیم. اما برخلاف دیگر موجودات زنده، بشر به تولید ابزار بقاء (معاش روزمره و تولید مثل) خود از طریق عمل جمعی‌ی آگاهانه، اقدام می‌کند: کار اجتماعی. این کار اجتماعی اساساً به آن تولید اجتماعی‌ای منتهی می‌گردد که شامل تولید لازم و تولید افزونه‌ی اجتماعی است.

تولید لازم امکان‌نگهداری (و بنابر این بازتولید) نیروی کار و ابزار کار موجود را ممکن می‌سازد. محصول افزونه‌ی اجتماعی شامل تمام آن کالاهایی است که به شکل دستجمعی تولید شده‌اند و برای این نگهداری غیرضروری هستند. تا آن جایی که این محصول افزونه‌ی اجتماعی ناچیز باشد، تقسیم جامعه به طبقات غیرممکن می‌گردد. البته اگر منظور ما این باشد که، بخش بسیار بسیار کوچکی از جامعه که از الزام داشتن به تولید معیشت خود رها گردیده، از قبیل این محصول افزونه‌ی اجتماعی‌ی ناچیز بهره می‌جوید. ولی تا آن جایی که محصول افزونه‌ی اجتماعی قابل توجه و یا حتی در حال رشد باشد، اما از اهمیت زیادی در آزاد کردن اکثریت عظیمی از جامعه که ملزم به، بکارگیری بیش‌ترین وقت خود در روند تولید و یا باز تولید معیشت مادی (معیشت مادی کل جامعه) هستند، نباشد، تقسیم جامعه به طبقات اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. به محض این که محصول افزونه‌ی اجتماعی به درجه‌ای از کمیت و ارزش برسد که تولید لازم با صرف نیروی نسبت-کم تری (تنها چند ساعت



کار در روز) انجام گیرد، شرایط مادی برای پیدایش جامعه‌ی بی طبقه مهیا می‌گردد.

۳) میزان محصول اجتماعی، و بنابر این، میزان محصول افزونه‌ی اجتماعی، در تحلیل نهایی، به باروری نیروی کار اجتماعی بستگی دارد. رشد اقتصادی از طریق شاخص‌هایی همچون میانگین باروری نیروی کار و میانگین طول عمر انسان‌ها تعیین می‌گردد. سطح میانگین باروری نیروی کار اساساً به سطح رشد نیروهای مولده بستگی دارد. یعنی، نیروهای مولده‌ی عینی (ابزار کار، وسائل تولیدی و غیره) و نیروهای مولده‌ی انسانی (تعداد نیروهای تولیدی ماهر). بنابر این، تکنیک تولید (تکنولوژی) ترکیبی از این دو عامل است و هر دو توسط سطح معلومات تکنیکی (و کم و بیش دانش) و فرهنگ انباشت شده معین می‌گردند.

به همین صورت به طور کلی رها کردن بخشی از جامعه از اختصاص بیش‌ترین وقت خود به تولید معیشت مادی- و بنابر این وجود طبقات حاکم و مالک- علی‌رغم داشتن وجوه اصلی اما صرفاً استثماری و غارتگرانه نیست. این مسأله همچنین به نیاز عینی جامعه در جهت انباشت، انتقال و دسترسی به معلومات را میسر می‌کند، و در صورت امکان باعث رشد این معلومات انباشت شده می‌گردد و از این طریق نیروی باروری تولید را افزایش می‌دهد. این عملکرد اجتماعی را می‌توان عملکرد انباشت خواند.

در مرحله‌ی خاصی از رشد جامعه (رشد نیروهای مولده) انحصار انباشت، وظیفه‌ای که قبلاً به طور دستجمعی در جامعه‌ای و یا قومی بر اساس کار داوطلبانه انجام می‌گرفت، بدست بخش بسیار کوچکی از آن جامعه و یا قوم افتاد. این بخش همزمان به تصرف ابزار تولیدی و بخشی از محصول

افزونه‌ی اجتماعی، برای مصرف غیرتولیدی (و اغلب ولخرجی) خود، دست یافت. این پایه‌ی اجتماعی و عملکرد اجتماعی طبقات حاکم است. آن‌ها از قبیل کار دیگران ادامه حیات داده و انحصار وظایف مدیریت و انباشت را در دست خود دارند.

۴) بشر، در ابتدا به طور کلی، طی تولید زندگی مادی و سازماندهی اجتماعی کار و پس از سپری کردن یک دوره‌ی تحول طبقات اجتماعی به طور مشخص به برقراری روابط خاصی بین خود می‌پردازد. مارکس و انگلس این روابط را روابط تولیدی خواندند. کاراکتریزه کردن هر شکلی از جامعه‌ی بشری و هر فرم‌اسیون مشخص اجتماعی از طریق همین روابط مشخص تولیدی صورت می‌گیرد. این روابط تولیدی تمام "روابط اقتصادی" را مشخص می‌کند.

یعنی، نه تنها تولید بلاواسطه را، بلکه چرخش کالاها، طریقی که این کالاها در اختیار انسان‌ها قرار می‌گیرد، به عبارتی، وجهی که تولیدکنندگان (واحد‌های تولیدی) از طریق آن ابزار تولیدی را به کار می‌گیرند. در تحلیل نهایی، تمامیت این روابط تولیدی، کل روابط اجتماعی جامعه‌ی طبقاتی را تعیین می‌کند: تمام روابط طبقاتی- و به همین منوال تمام ساختمان جامعه را. این اولین تز محوری ماتریالیزم تاریخی است.

۵) روابط تولیدی استواری که کم و بیش به شکل اتوماتیک بازتولید می‌گردند، وجوه تولیدی تفکیک یافته‌ای را تشکیل می‌دهند. مارکس و انگلس تسلسلی از وجوه تولیدی را به رسمیت شناختند: کمونیزم اجتماعات اولیه، قومی و قبیله‌ای؛ وجه تولید برده‌داری؛ وجه تولید آسیایی؛ وجه تولید

فئودالی؛ وجه تولید سرمایه داری؛ وجه تولید کمونیستی (که سوسیالیزم به مثابه اولین فاز آن است).

در بین این وجوه مختلف تولیدی که لزوماً در پی یکدیگر و به طور خطی و یا ارجعیتی که در فوق ذکر گردید، پدیدار نمی گردند، به طور کلی دوره هایی از انتقال ظاهر می گردد. که از مشخصه ی آن ها می توان به: استواری کم تر در روابط تولیدی؛ و امکان وجود حیطه ی گسترده تری جهت تکامل تدریجی، اشاره کرد. برای مثال مارکس و انگلس دوره ی انتقالی بین فئودالیزم و کاپیتالیزم را دوره ی "تولید خرد کالایی" نامیدند، شکلی از تولید که در بالاترین مرحله ی وجه تولید برده داری هم پدیدار گردید.

یک وجه تولید ساختاری است که اساساً نمی تواند از طریق تحول تدریجی آن را تغییر داد. تنها باید از طریق یک انقلاب آن را سرنگون کرد. اضافه بر این، باید در نظر داشت که، زمانی که وجه تولید جدیدی استقرار می یابد، روابط تولیدی ای که بازگوکننده ی روابط کهن هستند، می توانند در کنار مختصاتی که بازگوکننده ی وجه تولید نوین هستند، به حیات خود ادامه دهند. اما پویایی وجه تولید نوین دقیقاً بدین معنی است که مختصات آن در مقابل مختصات روابط تولیدی کهن از برتری و رهبری برخوردارند و دربر گیرنده ی آن ها و نهایتاً آن ها را به شکل مختصات روابط تولیدی نوین در می آورد (قانون تکامل ناموزون و مرکب).

۶) یک وجه تولید "مترقی"، که از زاویه ی تمدن مادی و فرهنگ بر وجه تولید فعلی برتری دارد بایستی با جایگزین کردن خود در نهایت به مثابه قوه ی محرک اصلی تکامل نیروهای مولده عمل کند. به این معنی که، باید قادر باشد به جامعه توانایی حفاظت از نیروی کار، برای تعدیل مصرف نیروی فیزیکی

انسان‌ها برای تولید، را بدهد. (در جامعه‌ی طبقاتی، این پیشرفت عمداً در خدمت منافع طبقات حاکم جهت گسترش وقت تفریح، مصرف و سطح فرهنگ آن‌ها قرار می‌گیرد. اما طبقات تولیدکننده می‌توانند از طریق مبارزه تنها به مقدار محدودی از این پیشرفت دست یابند.) این آن چیزی است که به طور کلی در طی دوران استحکام و تکامل سریع یک وجه تولید انجام می‌گیرد. اما به دلیل جوهر، قوانین درونی تکامل و تضادهای ذاتی هر وجه تولیدی، به طور اجتناب‌ناپذیری دوره‌ای از رکود به دنبال این دوران استحکام و تکامل سریع، پدیدار می‌گردد. در دوران رکود، روابط تولیدی موجود به مثابه‌ی قیودی در مقابل جهش به جلوی نیروهای مولده قرار می‌گیرند. به این دلیل که یا رشد نیروهای مولده کاملاً متوقف می‌گردند و یا رشد آنان به قیمت "تحلیل رفتن" و هر چه بیش‌تر و بیش‌تر شدت یافتن حالت انفجاری دوران عدم ثبات روابط تولیدی موجود، ساختار اجتماعی و "نظم اجتماعی"، انجام می‌گیرد. در آن مقطع دوره‌ای از بحران عمومی اجتماعی آغاز و به انقلابات و ضدانقلابات اجتماعی منجر می‌گردد.

(۷) غیر از موارد بسیار استثنایی، هیچگونه رابطه‌ی اتوماتیکی بین سطح تکامل به دست آمده توسط نیروهای مولده از یکسو، و ادامه‌ی حیات و یا جایگزینی روابط تولیدی موجود و وجه تولید از سوی دیگر، وجود ندارد. این سطح تکامل دامنه‌ی سلسله‌اشکال سازمان اجتماعی را محدود می‌کند (کارخانه‌ی مدرن و بازار جهانی با سطح تکنیک در دوره‌ی ۱۰۰ قبل از میلاد مسیح امکان پذیر نبود؛ بر مبنای تکنیک‌های صنعتی امروز، سیستم برده‌داری به پدیده‌ای عمومی نمی‌تواند تبدیل گردد؛ کمونیزم بر مبنای تکنیک قرن ۱۵ و ۱۶ امکان پذیر نبود، و غیره.)

هر دو مقوله‌ی فوق (سطح تکامل نیروهای مولده و جایگزینی روابط تولیدی موجود و وجه تولید) توسط این که مبارزه‌ی طبقاتی و نتیجه‌ی کلی آن در هر مقطع مشخص چگونه خواهد بود، به هم ربط پیدا می‌کنند.

مردان و زنان تاریخ خود را می‌سازند. اما آن را فارغ از قید و بند های مادی ای که دارای یک سلسله امکانات نامحدود، نمی‌سازند. اما آنان سازندگان این تاریخ هستند. روند مشخص تاریخی اما، اولاً بستگی به نتیجه‌ی حاصل شده از مبارزه‌ی آن‌ها ("عامل ذهنی تاریخ") دارد - گرچه این خود ممکن است توسط یک سری عوامل تاریخی و اجتماعی، "تعیین گردد" که از کنترل آنان خارج است ("عوامل عینی تاریخی"). این عوامل تاریخی و اجتماعی "تعیین کننده" اما، هرگز از آن درجه‌ای از صراحت برخوردار نیستند که تنها یک راه را برای تکامل تاریخی باقی بگذارند. مارکس و انگلس تأکید داشتند که: از درون عصر انقلاب اجتماعی - عصر رو به زوال گذاردن یک وجه تولیدی - یا به همت طبقه‌ی انقلابی وجه تولید برتری، یعنی، سازماندهی اجتماعی برتری - از نقطه نظر زندگی و بقاء نوع بشر - بیرون خواهد آمد، و یا تلاشی طبقات متخاصم و انحطاط کلی جامعه صورت خواهد گرفت. این آن چیزی است که به وقوع پیوست. برای مثال رو به زوال گذاردن وجه تولید برده داری در روم باستان. و این همچنین پایه‌ی تاریخی آن مسأله‌ی غامضی است که امروز ما با آن مواجه هستیم. "سوسیالیزم یا بربریت".

۸) مبارزه‌ی طبقاتی همیشه به مثابه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی همگانی تلقی می‌شود. مبارزه‌ای که دربر گیرنده‌ی تمام حوزه‌های فعالیت اجتماعی است. چه شرکت کنندگان در آن به آن واقف باشند و چه نباشند.

مردان و زنان نمی‌توانند با هم مرادده داشته باشند و به برقراری روابط تولیدی خود بپردازند، مگر این که با یکدیگر ارتباط داشته باشند. هر آن چه انسان‌ها انجام می‌دهد و تولید می‌کنند باید "از مخیله‌ی آن‌ها بگذرد" و بنابر این، همگام با انجامشان به گونه‌ای ایدئولوژیک (در پوشش ایده‌ها، سیستم‌های عقیدتی، امیدها ترس‌ها و احساسات دیگر) ارائه می‌گردند و عکس‌العمل خود را بر فعالیت مادی آن انسان‌هایی که آن‌ها را تجربه می‌کنند، می‌گذارند. این "سیستم‌های ارائه‌دهندگی دنیای مادی در مخیله‌ی بشر" در خود عوامل روبنایی ایدئولوژیک تمام جوامع بشری را دارند. در تحلیل نهایی، پایه‌ی اجتماعی (یا زیربنا)، یعنی، روابط اجتماعی تولیدی است که روبنای اجتماعی را تعیین می‌کند. یعنی، تعیین کردن چگونگی تکامل و تداوم اشکال دولت، حقوق، اخلاقیات، مذهب، فلسفه، علم، هنر و ادبیات در هر عصر تاریخی. حیات اجتماعی چگونگی آگاهی اجتماعی را تعیین می‌کند. این دومین تز محوری ماتریالیزم تاریخی است. از آن جایی که طبقه‌ی حاکم کنترل محصول افزونه‌ی اجتماعی، و از این طریق کنترل کل هستی جامعه را در دست دارد، بنابر این ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم به طور کلی ایدئولوژی حاکم در هر عصر تاریخی است.

این البته بدین معنی نیست که این ایدئولوژی تنها ایدئولوژی موجود در هر دوره‌ی تاریخی است. بقایای ایدئولوژی‌های طبقات حاکم دوران قبل می‌توانند برای مدتی طولانی پس از سرنگونی آن‌ها وجود داشته باشند و به حیات خود در کنار ایدئولوژی طبقات حاکم فعلی ادامه دهند. ایدئولوژی طبقات میانی (از قبیل خرده بورژوازی در جامعه‌ی سرمایه‌داری) و ایدئولوژی طبقات نوین و در حال خیزش، که در مقایسه با طبقات موجود انقلابی هستند، می‌توانند در

کنار یکدیگر برای مدتی نسبتاً طولانی به حیات خود ادامه دهند. به طور کلی، مبارزه‌ی طبقاتی حادی بین ایدئولوژی‌های موجود تداوم یافته و رهگشای یک عصر تاریخی انقلاب اجتماعی خواهد بود. اما برای یک طبقه‌ی اجتماعی غیرممکن خواهد بود که هژمونی ایدئولوژیک جامعه را به دست گیرد، بدون این که کنترل محصول افزونه‌ی اجتماعی را در دست خود داشته باشد. یعنی در یک کلام، به دست آوردن هژمونی اقتصادی. دلیل این که بورژوازی توانست هژمونی ایدئولوژیک جامعه را قبل از انقلاب بورژوایی به دست گیرد، رشد اقتصادی قابل ملاحظه‌ی آن تحت حکومت مطلقه‌ی سلطنتی بود. اما پرولتاریا نمی‌تواند به این هژمونی ایدئولوژیک در جامعه‌ی سرمایه‌داری، قبل از انقلابی که دولت بورژوازی و سلب مالکیت سرمایه در طی آن انجام گرفته باشد، دست یابد.

۹) دولت محصول تقسیم جامعه به طبقات است. ایزاری است در دست یک طبقه برای تأمین، انسجام و بازتولید حاکمیت خود. این سومین تز مرکزی ماتریالیسم تاریخی است. دولت و "جامعه‌ی سازماندهی شده" یا "جامعه‌ی مدنی" به طور کلی از یک جوهر نیستند. دولت از ابتدا وجود نداشت؛ و تا ابد هم نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد. تجزیه و تحلیل منشاء دولت، تکامل مشخص آن و زوال آن در نهایت، سهم ارزنده‌ای است که مارکسیزم در حوزه‌ی علوم اجتماعی ارائه کرده است.

نهادهای دولتی اجزاء حیاتی برای حفظ روبنای اجتماعی جامعه هستند. آن‌ها هم شامل ابزارهای قهری (ارتش، نهادهای سرکوبگر و سیستم قضائی) هستند و هم شامل ابزارهای اجتماعی به هم پیوسته‌ای که در جهت ترغیب طبقات تولیدکننده به قبول استثمار و ستم طبقاتی به کار گرفته می‌شوند؛ و

پوششی برای مخفی کردن و "چهره ی قانونی" بخشیدن به ماهیت استثمارگراییانه و ستمگراییانه ی این نهادهای دولتی هستند. ایجاد همکاری و همسویی نهادهای فوق، عملکرد اولیه ی ایدئولوژی های حاکم است. یکی دیگر از عملکردهای اولیه ی ایدئولوژی های حاکم ایجاد همکاری و همسویی بین نهادهایی است که این ایدئولوژی ها توسط آنان به جامعه انتقال می یابند. نهادهایی همچون سیستم آموزش و پرورش، کلیسا، بنگاه های خبررسانی، تبلیغات و غیره در جامعه ی سرمایه داری. به همین دلیل نه تنها هرگونه مبارزه ی طبقاتی گسترده، بلکه هرگونه مبارزه ی طبقاتی به شکل عمومی آن، باید لزوماً مبارزه ای سیاسی باشد - مستقل از آگاهی انسان هایی که آن را به پیش می برند- مبارزه ای برای نگاهداری، یا تضعیف و یا حتی سرنگونی یک دولت و قدرت سیاسی یک طبقه.

۱۰) بین سرنگونی قدرت دولتی و حاکمیت اقتصادی بورژوازی، و شکل گیری جامعه ی بی طبقه، یک دوره ی تاریخی انتقالی وجود دارد که کاراکتر آن دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا است. دیکتاتوری پرولتاریا به معنی اعمال قدرت دولتی توسط طبقه ی مزدبگیر. وظیفه ی اصلی آن جلوگیری از دوباره به قدرت رسیدن استثمارگران سابق، و سازماندهی اقتصاد و جامعه، با چشم انداز رهایی بشر، از طریق سازماندهی مترقی و آگاهانه ی تمام حوزه های فعالیت اجتماعی، است.

این سازماندهی، از سازماندهی تولید مادی، توزیع کالاها و خدمات، مدیریت اقتصاد و دولت توسط خود تولیدکنندگان، اشاعه ی فرهنگ مترقی و قرار دادن اطلاعات و معلومات موجود در دسترس همه ی افراد جامعه، آغاز می گردد.



## استحاله ی اقتصاد سیاسی انگلیسی

درک انتقادی مارکس و انگلس از تاریخ نگاری جامعه شناسی فرانسوی، آن ها را به جایی رساند که توانستند مفاهیم طبقه ی اجتماعی و مبارزه ی اجتماعی را با مفاهیم کار اجتماعی و تولید اجتماعی مرتبط سازند. در این راستا آنان به مسائل علم اقتصاد و تجزیه و تحلیل آنان، به ویژه به ماهیت مسأله ی مبادله، پرداختند. پس از مقداری تأمل از سوی مارکس، آن ها تزه های پایه ای ی مکتب کلاسیک اقتصاد سیاسی انگلیسی را پذیرفتند. مبادله، بر مبنای معادل مقدار کار موجود در کالا به حساب می آید.

این تئوری که به عنوان تئوری «ارزش کار» شناخته می شود؛ دارای ریشه ای است که به دوران باستان بر می گردد. این تئوری، به شکل خام آن، ابتدا در قرون وسطی توسط تنوریسین های مکتبی فورموله شد. در قرن هفدهم توسط ویلیام پتی<sup>۱۰</sup> مجدداً مورد بررسی قرار گرفت و به شکل نهایی خود در قرن هجدهم در آثار آدام اسمیت<sup>۱۱</sup> و در قرن نوزدهم در آثار دیوید ریکاردو،<sup>۱۲</sup> نمایان گشت.

نقطه ی برجسته ی تئوری اقتصاد سیاسی کلاسیک، به عنوان تئوری بورژوازی در حال رشد و انقلابی، برخورد غیردگماتیک آن در جهت پیدا کردن راه حل هایی برای مسائل مختلف بود. این تئوری تقریباً از همان ابتدا به زندگی اقتصادی، تحت نظام سرمایه داری، به عنوان پدیده ای عینی که به

---

<sup>۱۰</sup> - sir willian petty (۱۶۸۷-۱۶۲۳) بنیان گذار اقتصاد سیاسی مدرن، تئوری ارزش کار را صراحتاً اعلام داشت.

<sup>۱۱</sup> - Adam smith (۱۷۹۰-۱۷۲۳) اقتصاددان اسکاتلندی، یکی از بنیان گذاران مکتب کلاسیک اقتصاد سیاسی. پ

<sup>۱۲</sup> - David Ricardo (۱۸۲۳-۱۷۷۲) بزرگ ترین اقتصاددان کلاسیک انگلیسی، هوادار تئوری ارزش کار. در شکل گیری نظرگاه های مارکس به شدت تأثیر گذاشت.

توضیح و تفسیر نیازمند است می‌نگریست، و نه به عنوان دسته‌ای اصول و ارزش‌های "اخلاقی" که نیازمند تأیید کردن و یا مردود شمردن، بودند. این تئوری قبول کرده بود که علم اقتصاد، همچون تمام علوم دیگر، بایستی از مفروضات امپریک آغاز شود (مفروضاتی که در رأس آن‌ها قیمت‌ها قرار دارند) و در این راستا به کشف آن قوانینی پردازد که توضیح‌گر حرکات این مفروضات امپریک باشند. این مسأله بدان جا انجامید که ارزش کالاها را در مرکز توضیح‌گری‌های این تئوری قرار داد. برای آدام اسمیت و دیگران آغازگاه‌های تاریخی اقتصاد بازار شالوده‌ی حداقل یکی از بنیان‌های اصلی اعتبار تئوری ارزش کار را دربر می‌گرفت.

فیزیوکرات‌های فرانسوی قرن هجدهم این ایده که، کار به تنهایی آفریننده‌ی ارزش است را در تحلیل‌های ویژه‌ی خود به کار گرفتند، آن‌ها قاطعانه بیان داشتند که تنها کار کشاورزی، کار تولیدکننده بود. درک ایستا و محدود آنان از این مفهوم، در فرانسه‌ی قبل از انقلاب، به طور واضحی انعکاس خود را بر تسلط کشاورزی بر صنعت گذاشت. با این وجود آن‌ها با این کار خود راهگشای دو پیشرفت اساسی در اصول اقتصاد سیاسی انگلیسی شدند. آن‌ها درآمد طبقات حاکم (مالکان و همچنین بازرگانان و صاحبان صنعت) را به عنوان درآمدی که از قبیل محصول کار تنها طبقه‌ی تولیدکننده (از نقطه نظر فیزیوکرات‌ها آن طبقه دهقان بود) به دست می‌آمد می‌دانستند؛ و زندگی اقتصادی را به طور کلی به عنوان گردش تولیدات و درآمدهایی می‌پنداشتند که کنترل تولید در جریان، و تولید آینده را به دست داشت. یعنی، روند بازتولید. مارکس از این دو پیشرفت برای تکامل تئوری اقتصاد خود استفاده کرد. اما قبل از هر چیز او می‌بایستی چندین تناقض بنیادین و نقاط ضعف

اقتصاد سیاسی انگلیسی که آدام اسمیت و دیوید ریکاردو برای آن ها راه حلی نداشتند را پاسخ می داد.

این تناقضات و نقاط ضعف عبارت بودند از:

۱- تعریف آنان از ارزش، ناکامل، غیررضایت بخش و غیرمستعمل بود. اقتصاد سیاسی کلاسیک انگلیسی بر این باور بود که «کار» در نهایت، چیزی به جز وسیله ای برای اندازه گیری نبود- چیزی که تقلیل مخارج مختلف تولید یک کالا را به یک «فاکتور» امکان پذیر می ساخت. و یا این استنباط که، «کار» به عنوان درآمد طبقات اجتماعی مختلف است. اما اسمیت و ریکاردو تا به آخر به جستجوی پاسخ مسأله نرفتند؛ یعنی پاسخ به این مسأله که، جوهر و طبیعت این ارزش رازگونه که توسط «کار» اندازه گرفته می شود، چیست.

۲- این عدم صراحت در توضیح ماهیت «ارزش»، آدام اسمیت را به تناقض درهم پیچیده ای کشاند. او در راستای کوشش خود برای پیدا کردن معیاری قیاسی برای «ارزش» چنین مطرح می کرد که: «ارزش کالا» بر مبنای «کار» تعیین می شود. اما «ارزش کار» به نوبه ی خود توسط دستمزد، مشخص می شود. بن بست این نظریه اما، آن جایی مشخص می گشت که سؤال می شد: پس چه چیزی ارزش دستمزد را تعیین می کند؟ به عبارت دیگر کالاهای معیشتی ای که کارگر به وسیله ی مزدش خریداری می کند.

۳- اقتصاد سرمایه داری. عمدتاً به شکلی ایستا درک می شد. مکتب کلاسیک قبل از هر چیز هدفش اساساً توضیح «وضعیت متعادل» بود. دلیل اخلال در این وضعیت متعادل را رقابت ناقص، یعنی ادامه ی حیات انحصارات گوناگون؛ و یا پدیده ی سیاست پولی، می پنداشت. برای مکتب کلاسیک، دینامیزم بنیادین رقابت که خود آفریننده ی وضعیتی غیرمتعادل (تقریباً همیشگی) بین عرضه و

تقاضا بود - و در موارد متعددی سبقت اولی بر دومی - و نتیجه ی حاصل شده از این وضعیت، یعنی، بحران ادواری اضافه تولید، قابل درک و توضیح نبود. و این صرفاً به این دلیل نبود که آدام اسمیت و دیوید ریکاردو هر دو در دوره ای زندگی می کردند که پدیده ی بحران ادواری خود را به شکلی کامل نشان نداده بود. بلکه قبل از هر چیز، به این دلیل بود که آن ها کاملاً از درک این مسأله ناتوان بودند که، رقابت سرمایه داری "در روند تولید"، خود بر مبنای استحاله ی مداوم تکنیک های تولید و مخارج تولید استوار گشته، و این استحاله ی مداوم در واقع، تغییرات سریع در ارزش کالاها است.

۴ - حتی تنوری (دستمزدها)ی اقتصاد سیاسی کلاسیک اساساً تنوری ای ایستا بود. این تنوری چنین مطرح می کرد که، «دستمزدها» حول حداقلی که به طور فیزیکی برای زنده ماندن کارگران لازم است، نوسان می کنند. در ضمن این تنوری دستمزدها، کم تر اقتصادی بود تا تنوری ای وابسته به آمار و ارقام. این تنوری مدعی آن بود که نوسان در نرخ زاد و ولد و مرگ و میر کودکان به تنظیم عرضه ی کارگران در "بازار کار" می انجامد. هرگونه افزایش دستمزدها به سطحی بالاتر از آن سطحی که به طور فیزیکی برای زنده ماندن کارگران لازم است، به بالا رفتن عرضه ی کارگران در بازار کار می انجامد. و به پائین آمدن سطح دستمزدهای نسل های بعد منجر می گردد. بنابر این، این تنوری چنین نتیجه می گرفت که دستمزدها کم و بیش به طور اتوماتیک حول همان حداقل لازم برای زنده ماندن، باقی خواهند ماند. پس از آن در قرن نوزدهم سوسیال دموکرات آلمانی «فردینال لاسال» با اتکاء به فورمول "قانون آهنین دستمزدها" به احیای تنوری ای در مورد دستمزدها پرداخت. این تنوری که از سوی لاسال در شرایط ما قبل صنعتی شدن و یا در

حال صنعتی شدن جوامع سرمایه داری مطرح گردید، هدفش عقلانی کردن منافع بورژوازی جوان این جوامع و کوشش در جهت پایین آوردن دستمزدها به سطحی بسیار نازل (به فقر کشاندن کامل پرولتاریا) بود.

۵- اصلی ترین نماینده ی اقتصاد سیاسی کلاسیک، دیوید ریکاردو بود که از یک نوع تنوری نادرست «پول» دفاع می کرد. به اصطلاح تنوری کمی پول، که به پیدایش تناقضات بنیادین در تمام سطوح تجزیه و تحلیل اقتصادی او (و در حقیقت در تمام سطوح سیستم فکری او) منجر گردید. ریکاردو از یکسو، به طور سیستماتیک از تنوری ارزش کار دفاع و همواره مطرح می کرد که، ارزش تمام کالاها توسط مقدار کاری که صرف آن ها شده، تعیین می گردد. از سوی دیگر، مطرح می کرد که ارزش طلا توسط مقدار طلای در گردش «بازار» تعیین می گردد. اما طلا به شکل انکارناپذیری کالایی بود که توسط بشر تولید می شد. بنابر این چرا ارزش آن، باید توسط حجم آن در گردش تعیین گردد، تا توسط مقدار کاری که صرف تولید آن شده است؟

۶- اقتصاد سیاسی کلاسیک عمدتاً به عنوان چیزی عینی مفهوم می شد. به ویژه موقعی که کار مولد را با تولید کار توسط سود یکی می پنداشت. اما وقتی با واقعیت مبارزه ی کارگران و سازمان های آن ها، به ویژه مبارزه برای اضافه دستمزد و تعدیل ساعات روزانه ی کار، مواجه گردید، به ناگهان این واقعیت انکارناپذیر را رد کرده و به اصولی بودن، ذهنی گرایی و اخلاقی جلوه دادن آنان پرداخت. تلاش برای محکوم کردن سازماندهی کارگران و مبارزه ی آنان تحت عنوان "غل و زنجیر بر آزادی"، "موانع رقابت آزاد"، "اتوپی ای که برخلاف قوانین تسلیم ناپذیر اقتصادی (قوانین بازار) عمل می کند"، "حمله به نظم عمومی"، و غیره، از جمله برخوردهایی است که به این واقعیات

می‌شد. برای انجام این کار یک جنبه‌ی بنیادین واقعیت اقتصادی و اجتماعی می‌بایستی مردود اعلام شود. به عبارتی، نفس استثمارگرانه‌ی وجه تولید سرمایه‌داری، جنبه‌ای که به طور اجتناب‌ناپذیری به حاد شدن مبارزه‌ی طبقاتی بین کارفرمایان و مزدبگیران و گرد آمدن و یکی شدن مزدبگیران در راستای دفاع از منافع خودشان، می‌انجامد. اگر آزادی (بورژوازی) به این معنی است که هر فردی حق دارد که از منافع "خودخواهانه"ی اقتصادی خود دفاع کند، چرا مزدبگیران نباید از چنین حقی برخوردار باشند؟ چرا برای کارفرمایان قانونی خواهد بود که سطح زندگی خود را ارتقاء دهند، اما برای مزدبگیران همین کار غیرقانونی است؟

مارکس و انگلس موفق به حل تمام این تناقضات ذاتی اقتصاد سیاسی کلاسیک شدند. آن‌ها این کار را از طریق دو کشف بنیادین علمی و تأثیر آتی آن‌ها انجام دادند. به عبارتی، معرفی یک سیستم تجزیه و تحلیل اقتصادی که در خود دارای توضیحی مرتبط و بدون اشتباه بود؛ و انتقاد از وجه تولید سرمایه‌داری و قوانین حرکت آن را نشانه می‌رفت.

مارکس مطرح کرد که اولاً، «کار» یک واحد نیست که از طریق آن به استاندارد همگانی برای اندازه‌گیری عناصر مختلف مخارج تولید کالاها رسید. «کار» خود جوهر ارزش است. ارزش، یا «کار» است، و یا به عبارتی دقیق‌تر، بخشی از پتانسیل «کار» (کل حجم روزهای کار و یا ساعات کار) موجود در جامعه و در طول دوره‌ای از حیات آن جامعه.

کار اجتماعی به طور کلی (یعنی، کاری که از یک صنف و یا حرفه‌ی مشخص یک کارگر مجرد شده باشد) بنیاد زندگی و تداوم حیات تمام جوامع بشری را تشکیل می‌دهد. در جامعه‌ای که بر مبنای مالکیت خصوصی بنا

گردیده، تمام این کار اجتماعی به بخش‌های جداگانه‌ای در آمده، و به کارهای خصوصی‌ای ارائه شده از سوی افراد منفرد و واحدهای تولیدی مستقل از یکدیگر، تبدیل می‌گردد. این وظایف به شکل آگاهانه بین تولیدکنندگان تقسیم نشده، بلکه به شکل خود به خود انجام گرفته است. عملکرد اقتصادی خود به خودی تولیدکنندگان بعداً توسط بازار تصحیح می‌گردد. افراد منفرد باید کاری را به دست آورند که در واقع قبلاً انجام داده‌اند و به عنوان کار اجتماعی شناخته شده است. کار خصوصی همیشه جزئی از کل کار اجتماعی است، اما هر یک از مقادیر کار خصوصی به طور اتوماتیک به این عنوان شناخته نمی‌شوند. این دقیقاً ارزش کالاهاست که این شناختن‌ها را معین می‌کند. ارزش کالاها مقدار کار مجرد اجتماعاً لازم برای تولید آن‌ها است (فورمول اجتماعاً لازم، بر مبنای متوسط بارآوری کار در هر یک از واحدهای تولیدی مشخص، قرار دارد).

دومین کشف مارکس در واقع از درون همین اولین کشف مهم او بیرون آمد. مزدبگیران، پرولترها، مرد یا زن، "کار" خود را به فروش نمی‌رسانند، بلکه «نیروی کار» خود را به فروش می‌رسانند. به عبارتی، به فروش رساندن توانایی خودشان برای تولید. و این آن نیروی کاری است که جامعه‌ی بورژوازی آن را به کالا تبدیل می‌کند. بنابر این، این نیروی کار هم دارای ارزشی است که می‌تواند به لحاظ عینی به تمام کالاهای دیگر تعلق گیرد: مخارج تولید خودش، مخارج باز تولید خودش. این نیروی کار، مثل تمام کالاهای دیگر، دارای فایده‌ی خود (ارزش مصرف) برای خریدار است. فایده‌ای که پیش شرط فروش آن است. اما قیمت (ارزش) کالای به فروش رسیده را تعیین نمی‌کند.

اما از آن جایی که بنا بر تعریف، تمام نیروی کار، در جامعه ی بازاری، در خدمت اضافه کردن ارزش به ارزش ماشین ها و مواد خام، قرار دارد، بنابراین، فایده و ارزش مصرفی نیروی کار برای خریدار آن، یعنی سرمایه دار، دقیقاً آن چیزی است که بتواند ارزش تولید کند. هر مزدگیری بنا بر این، "ارزش اضافه شده" تولید می‌کند. از آن جایی که سرمایه دار دستمزد کارگر را پرداخت می‌کند - دستمزدی که کارگر توسط آن نیروی کار خود را بازسازی می‌کند- بنا بر این سرمایه‌دار تنها به شرطی این نیروی کار را خریداری می‌کند که "ارزش اضافه شده" توسط کارگر بیش تر از ارزش نیروی کار خود او باشد. این بخش از ارزش جدید تولید شده توسط مزدگیر را مارکس ارزش اضافی نامید. ارزش اضافی عبارت است از تفاوت بین ارزش جدید تولید شده توسط نیروی کار و ارزش خود این نیروی کار. یعنی، تفاوت بین ارزش جدید تولید شده توسط کارگر و مخارج بازتولید نیروی کار او.

بنابر این، ارزش اضافی یعنی جمع کل درآمد طبقات مالک (سود+ بهره+ اجاره زمین) آن چیزی است که از تولید اجتماعی، پس از این که بازتولید نیروی کار تضمین و مخارج تأمین و نگهداری آن کسر گردید، باقی می‌ماند. بنا بر این ارزش اضافی چیزی به جز شکل پولی ی اضافه تولید اجتماعی ای که در جامعه ی طبقاتی سهم طبقات مالک از تولید اجتماعی در روند توزیع را تشکیل می‌دهد، نیست. درآمد صاحبان برده در جامعه ی برده‌داری؛ اجاره زمین، زمینداری در دوران فنودالیزم؛ باج و خراج در وجه تولید باج و خراج‌گیری و غیره.

کشف ارزش اضافی به مثابه ی یک مقوله ی بنیادین جامع بورژوازی و وجه تولید آن (سرمایه‌داری) همراه با توضیح طبیعت آن (نتیجه ی کار



اضافی، نتیجه‌ی کار بدون دستمزد و پاداش عرضه شده توسط مزدگیران) و آغازگاه آن یعنی، جبر اقتصادی که پرولتاریا را مجبور به فروش نیروی کار خود، به عنوان یک کالا به سرمایه دار می‌کند. همه نمایانگر سهم اصلی مارکس در توضیح اقتصاد و علوم اجتماعی به طور کلی است. اما خودش به مثابه‌ی به کارگیری تئوری ارزش کار تکامل یافته‌ای است در مورد یک کالای مشخص، یعنی، نیروی کار.

به هر رو، به کارگیری شدید تئوری ارزش کار در مورد مشخص "نیروی کار" به تحلیلی عمیق‌تر از مشخصات این کالا نیاز داشت. "نیروی کار"، یعنی توانایی کار کردن، صرفاً یک خصوصیت فیزیکی نیست که بتوان آن را به عنوان یک انرژی (مصرف کالری و تولید انرژی از این طریق) اندازه گرفت. کارگران نه تنها دارای عضله، بلکه دارای رگ‌های حسی و مغز نیز هستند. در حالی که بازتولید توانایی فیزیکی آنان امری ضروری برای آنان در جهت ارائه کار خود به کارفرمایان است، در اکثر موارد بسیار ناکافی است.

کار خانگی زنان در خانواده از نسلی به نسل دیگر، به این بازتولید فیزیکی‌ی نیروی کار کمک می‌رساند. اما، از آن جایی که به تولید کالاها نمی‌انجامد، در اقتصاد بازار در محاسبات مربوط به مقدار کار مصرف شده در تولید به حساب نمی‌آید. مارکس به مقدار بسیار کمی این مسأله را مورد مطالعه و توضیح قرار داد.

به علاوه، به کارگیری تمام نیروی کار بستگی به سعی و کوشش کارگر و توجه او دارد، صفتی که به هیچ وجه صرفاً به نیروی جسمانی ربطی ندارند. کارگر باید آماده‌ی کار کردن تحت شدت مشخص، توجه و دقت مشخص و با استفاده از حداقلی از مهارت باشد (شاید به استثنای کارگران با دستمزد بسیار

پایین). رسیدن به تمام نیازمندی های فوق "مخارج بازتولید"ی را به همراه خواهد داشت که روند تعیین دستمزدها را مشخص می کند. این در رابطه با خرید نیروی ماهر کارگران به شکل واضحی نمایان می گردد. اما، کاربرد آن در مورد آموزش و دقت، عادت کردن به جدیت در کار، مواظبت از ابزار تولید و غیره هم صدق می کند.

البته سرمایه داران سعی می کنند که این کیفیت ها را با پایین ترین قیمت ممکن، از طریق تهدید کارگران به بیکارسازی و یا دیسپلینی که توسط کارفرمایان و سرپرست ها اعمال می شود، به دست آورند. اما تجربه نشان داده که برای تولید و بازتولید این کیفیت های عالی نیروی کار - که از دامنه ی صرفاً توانایی جسمی خارج اند- کارگران باید از امکانات و خدمات مشخصی برخوردار باشند.

بنابر این ارزش نیروی کار شامل دو چیز است که با ارزش دو دسته از کالاها ارتباط دارند. آن دسته از کالاهایی که اولیه ترین نیاز جسمی کارگر را تأمین می کنند، یعنی آن چیزهایی که حداقل حیات جسمی را تضمین می کنند؛ و آن دسته از چیزهایی که نیازهای (آن چه مارکس آن را تاریخاً - اخلاقی خواند) دیگر او را برطرف می سازد- چیزهایی که به همت مبارزه ی کارگران تاریخاً به شکل تدریجی داخل متوسط مزد آن ها گنجانده شده است، چیزهایی که از یک کشور تا کشور دیگر و از یک دوره ی تاریخی به دوره ی تاریخی دیگر متفاوت هستند.

دستمزدها اما، به دور از این که برای همیشه و اتوماتیک در سطح حداقل معیشت باقی بمانند، مدام دچار نوسان هستند. به گفته ی مارکس، این نوسان هماهنگ با چشم انداز اقتصادی و گرایش طولانی اجزا "تاریخاً- اخلاقی"

دستمزدها در جهت منبسط و منقبض گشتن، صورت می‌گیرد. پایین‌ترین نقطه‌ی این نوسانات دستمزدها چیزی به جز حداقل حیات جسمی کارگر نیست. حداقلی که از آن کم‌تر توانایی جسمانی آن رو به زوال می‌گذارد (کارگران قدرت جسمانی خود را از دست داده و در حال کار کردن به حالت اغما می‌افتند و یا مریض می‌شوند). سقف حیات آنان سطحی است که بالاتر از آن سود سرمایه دار محو می‌گردد.

تنوری دستمزد مارکس مطرح می‌کند که: دستمزدها به نسبت اندازه‌ی ارتش ذخیره‌ی صنعتی نوسان می‌کنند (تعداد بیکاران و توده بالقوه و نه واقعی‌ی مزدبگیر همچون زنان خانه‌دار که آمادگی فروش نیروی کار خود را دارند، اضافه جمعیت روستائین و غیره)، و از سوی دیگر، به نسبت تأثیر دوره‌ای‌ی نتیجه‌ی مبارزه بین سرمایه‌داران و کارگر مزدبگیر بر بستر توازن قوا بین این دو طبقه. نوسانات ارتش ذخیره‌ی صنعتی در تحلیل نهایی توسط بالا و پایین شدن انباشت سرمایه معین می‌گردد.

از آن جایی که این تنوری تکامل تدریجی دستمزدها را تنها به مسأله‌ی منحنی جمعیت ربط نداده (از طریق صرفاً منحنی عرضه‌ی کار)، بلکه آن را به دینامیزم کلی اقتصاد سرمایه‌داری (از طریق هر دو تکامل تدریجی عرضه‌ی کار و تقاضا برای کار) مرتبط می‌ساخت، بنابر این می‌توان به عینه مشاهده کرد که معرف تکاملی عظیم در مقایسه با تنوری دستمزد مالتاس و ریکاردو بود.

مارکس و انگلس همچنین جا به جایی سیکنی‌ی رابطه‌ی نیروهای موجود بین سرمایه و کار را وارد معادله‌ی تعیین دستمزدها کردند، و از این طریق از تحلیل محدود و مکانیستی‌ی اقتصاد جبرگرای اقتصاد سیاسی کلاسیک بُرش

کردند. مبارزه ی طبقاتی عامل تعیین کننده ی (متغیر)ی بخشاً جدا از تکامل تدریجی وجه تولید سرمایه داری، به حساب آمد. آن ها چنین مطرح کردند که، دیالکتیکی واقعی نیروهای محرکه ی اقتصادی این وجه تولید را به مبارزه ی طبقاتی مرتبط می سازند. در نتیجه این تحلیل اقتصادی، امکان توضیح و ذیحق دانستن مبارزه ی کارگران، از نقطه نظر عینی و علمی، به وجود آمد. علم به سلاحی در مبارزه ی پرولتاریا تبدیل گردید. همچنین طریقی که مارکس به حل تناقضات تنوری «پول» ریکاردو پرداخت، خود قدمی بزرگ به جلو در علم اقتصاد سیاسی بود. برای مارکس تنها کالایی که دارای ارزش خودش (ارزش حقیقی) است می توانست "محور" سیستم اقتصاد پولی باشد. آن کالا طلا بود. از آن جایی که طلا دارای ارزش خودش (تعداد ساعات کار اجتماعاً لازم برای تولید یک آونس طلا) بود، در نتیجه قیمت ها، در درازمدت، مطابق با نسبت بین گرایش بارآوری کار در صنعت مانوفاکتور و کشاورزی از یکسو، و گرایش بارآوری کار در معادن طلا از سوی دیگر، ظاهر می شدند. تنوری کمی «پول» برای پول فلزی هیچگونه اعتباری ندارد.

موقعی که به نسبت نیاز مقدار پول در گردش و پرداختی ها در یک کشور، طلای اضافه تری وجود داشته باشد، این طلا ارزش خود را "از دست نمی دهد". بخشاً از گردش خارج شده و به پشتوانه تبدیل می گردد. در تنوری «پول» مارکسیستی، نوسانات ذخایر طلا (مقدار پولی که به شکل گنجینه در آمده) نقش تنظیم کننده را ایفا می کند. تنظیم کننده ای است که مسئول برقراری توازن بین عمده ی پول در گردش و ارزش کالاهاست. کالاهایی که باید با آن مبادله شوند. در این راستا باید پرداختی هایی که در شرف انجامند، و سرعت گردش این پول، را وارد محاسبات کرد. از سوی دیگر، در کاربرد

مستقیم تئوری ارزش کار باید در نظر داشت که پول کاغذی "ارزش" خود را از دست می دهد- یعنی، یک واحد پول کاغذی معرف مقدار کم تری از طلا خواهد بود، اگر زیادت از پشتوانه ی آن چاپ شود (تورم پول کاغذی).

مارکس بر مبنای این دو آغازگاه در حوزه ی اقتصادی توانست قوانین اصلی حرکت وجه تولید سرمایه داری را نشان دهد. نزدیک به صد و بیست و پنج سال از نگارش جلد اول سرمایه می گذرد، تاریخ اقتصاد و جامعه در این مدت به شکل انکارناپذیری صحت و اعتبار یافته های مارکس را انعکاس داده است:

۱- گرایش مداوم به انقلاب در تکنیک تولید و سازماندهی کار از طریق پیشرفت تکنیکی ای که بنیادش بر صرفه جویی کار بنا نهاده شده، یعنی، جایگزینی ی ماشین با انسان.

۲- گرایش کمپانی ها به در انقیاد در آوردن تمام تصمیمات سرمایه گذاری برای رسیدن به سود بیش تر. سرمایه تشنه ی ارزش اضافی است، زیرا ارزش اضافی تنها منبع نهایی سود است؛ و نیروی محرکه برای به دست آوردن بیش ترین سود، نتیجه ی اجتناب ناپذیر رقابت و مالکیت خصوصی است.

۳- به شکل اجتناب ناپذیری، انباشت سرمایه (گسترش حجم سرمایه) هدف نهایی و نتیجه تمام اقتصاد ماشینی شده ی سرمایه داری است.

۴- انباشت سرمایه شکل پیش رونده ی تراکم و تمرکز سرمایه های گوناگون را به خود می گیرد. حجم سرمایه ها گسترش می یابد. اما در عین حال، سرمایه داران کوچک و متوسط هر چه بیش تر به کام انحصارات عظیم می افتند.

۵- در حالی که سرمایه ها رشد می کنند، بخشی از حجم آن ها که به مصرف خرید نیروی کار می رسد (سرمایه ی متغیر) با سرعت کم تری نسبت به بخش دیگر که به مصرف خرید ماشین آلات، مواد خام و مخارج جانبی، انرژی و غیره (سرمایه ی ثابت) می رسد، رشد می کند. ترکیب ارگانیک سرمایه (نسبت سرمایه ی ثابت به سرمایه ی متغیر) در درازمدت گرایش به رشد کردن دارد.

۶- نسبت بخش کوچکی از کل ارزش اضافی ی به دست آمده توسط شاخه ای از سرمایه داری، گرایش به انطباق با ارزش اضافی ی به دست آمده در شاخه های دیگر سرمایه داری دارد. این گرایشی است به طرف برابری نرخ سود و شکل دادن متوسطی از نرخ سود، حداقل در هر یک از کشورهای سرمایه داری، در دوره ای مشخص.

۷- به همان اندازه که نرخ متوسط سود گرایش به طرف پایین آمدن دارد، ترکیب ارگانیک سرمایه زیادتز خواهد شد. اگر چه گرایش رو به پایین نرخ سود از سوی فاکتورهای مختلفی (از جمله رشد نرخ استثمار نیروی کار، رشد نرخ ارزش اضافی، یعنی، نسبت کار اضافی و کار لازم در روند تولید) جبران می گردد، اما در درازمدت، این گرایش به طرف پایین، ادامه پیدا خواهد کرد.

۸- پایین آمدن نرخ متوسط سود به شکل اجتناب ناپذیری به پیدایش بحران های ادواری ی اضافه تولید کالاها و اضافه انباشت سرمایه ها می انجامد. این بحران ها از زمان ۱۸۲۵ تاکنون ۲۱ بار پدیدار گشته اند، یعنی از زمان اولین بحران بازار جهانی کالاهای صنعتی. تاکنون مدت زمان "سیکل صنعتی" (پی در پی شدن فازهای بحران ها، ایستایی، بهبودی

وضعیت اقتصادی، کامیابی، و بحران) بین ۶ تا ۹ سال به طول انجامیده اند. یعنی، به طور متوسط ۷ سال و نیم.

۹- از آن جایی که تحت رژیم سرمایه داری بحران های اقتصادی اجتناب ناپذیرند، بحران های اجتماعی نیز اجتناب ناپذیر می گردند. این ها مبارزات گسترده ی ادواری هستند که بین کمپ کار و سرمایه صورت می گیرند. علت پیدایش این مبارزه گرایش سرمایه به بالا بردن سود خود به قیمت پایین آوردن دستمزدها است. این مسأله که باعث شروع بحران ها و دوران بیکاری کارگران می شود، به طور اجتناب ناپذیری به مبارزه در راستای دفاع از دستمزدها و تعدیل ساعات کار توسط مزدبگیران می انجامد.

۱۰- بحران های سیاسی ادواری، یعنی، سازماندهی عینی پرولتاریا همراه با تلاش های ضدانقلابی بورژوازی، پس از دوره ای از آرامش نسبی ی سیاسی سرمایه داری، آغاز می گردند. سرمایه داری در عین حالی که باعث به وجود آمدن پرولتاریا می شود، در واقع گورکن های خود را هم به وجود می آورد. سرمایه داری نمی تواند به طور قابل ملاحظه ای رشد کرده و مقاوم گردد، بدون این که مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا سریعاً رشد نکند. به علاوه، حداقل در کشورهای صنعتی و نیمه صنعتی پرولتاریا هر چه بیش تر و بیش تر اکثریت جمعیت فعال را تشکیل می دهد.

### سرکوبی سوسیالیزم تخیلی

یکی از مبتذل ترین ادعاهایی که علیه سوسیالیزم ارائه شده این است که "ایده ی سوسیالیزم با طبیعت انسان همخوانی ندارد". مالکیت خصوصی به

عنوان امری که "ذاتی"ی بشر است تلقی می‌گردد. ثروتمند و فقیر همیشه وجود داشته و همیشه وجود خواهند داشت.

علوم انسان‌شناسی، باستان‌شناسی، ماقبل تاریخ‌شناسی و نژاد‌شناسی همه به ما می‌آموزند که این ادعا بی‌اساس است. بشر چندین میلیون سال بدون مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، بدون یک بازار اقتصادی و بدون جامعه‌ی طبقاتی به حیات خود ادامه داد. اضافه بر این، پیشرفته‌ترین (به لحاظ فیزیکی) بخش نوع انسان (Homo Sapiens) به همین شکل برای ده‌ها هزار سال زندگی می‌کرد. در واقع، عمده‌ی تاریخ مالکیت خصوصی و جامعه‌ی طبقاتی - که شاید به کم‌تر از ده هزار سال نمی‌رسد - تنها دربرگیرنده‌ی بخش اندکی از زندگی بشر بود. به عبارتی، برای مدت بسیار اندکی از طول تاریخ بشر.

تز اعتزازی اجتناب‌ناپذیر بودن نابرابری اجتماعی بی‌اساس بودن خود را، پس از تقسیم جامعه به طبقات، به اثبات رساند. به طور مشخص این‌که: نابرابری اجتماعی همواره در درون خود جامعه‌ی طبقاتی به مبارزه طلبیده شده است.

این مبارزات مکرر را می‌توان به اشکال مختلفی تفسیر نمود. آن‌ها را می‌توان به عنوان بیان منافع عینی استثمارشوندگان - حتی اگر آن‌ها و سخنگویانشان همیشه مبارزات خود را به این شکل تلقی نمی‌کردند - به حساب آورد. به این مبارزات می‌توان به عنوان ابراز عمیق‌ترین مقاصد طبیعت انسانی ما، گرایش ذاتی به تعاون بشر اجتماعی، که بدون آن کار اجتماعی و بقاء نوع بشر امکان‌پذیر نمی‌بود، نگریست؛ و یا این را می‌توان این‌گونه توضیح داد که، در سطح روانشناسی فردی، عطش مبارزه برای عدالتخواهی



و بنابر این مردود شماردن بی عدالتی اجتماعی، به عنوان یک نیاز اجتماعی، مترادف یکدیگر هستند. مبارزه ای که حداقل در بین افراد مشخصی به ارتقاع سطح آگاهی آنان منجر می‌گردد. و یا می‌توان مخلوطی از همه ی این عوامل را در نظر گرفت.

هر تفسیری را که انتخاب کنیم، این حقیقت که جامعه ی طبقاتی مکرراً در طول حداقل ۵ هزار سال تاکنون به مبارزه طلبیده شده، بر جای خود باقی است. این به مبارزه طلبیدن نه تنها توسط منتقدین ایدئولوژیک، ادبی و تصور و چشم انداز آنان از یک جامعه ی بی طبقه ی سوسیالیستی، بلکه مهم تر از همه، در عمل، توسط شورش های ادواری مردم سرکوب و استثمارشده به نمایش گذاشته شده است. این شورش ها از اولین اعتصابات و شورش های دهقانی دوره ی فرعون آغاز و تا شورش های بردگان یونان و روم باستان ادامه پیدا کرد. مشهورترین آن ها قیامی بود که توسط «اسپارتاکوس» در قرن اول ماقبل میلاد مسیح صورت گرفت. در پی این شورش ها، شورش های قدرتمند دیگری از سوی بردگان در اروپای غربی و آفریقای شمالی به وقوع پیوست که در نهایت، به سرنگونی امپراطوری روم کمک رساند. تاریخ هندوستان و به ویژه چین قدیم مملو از شورش های دهقانی متعددی است که چندین مورد از آن ها به پیروزی انجامید و به ظهور خاندان جدیدی منجر گردید. در ژاپن، بین سال های ۱۶۰۳ و ۱۸۶۳ بیش از ۱۱۰۰ قیام دهقانی به وقوع پیوست. همچنین تزار روسیه تجربه ی چندین شورش دهقانی را از سر گذراند، از جمله «بمیلیان پوگاچف» در اُکراین در قرن هجدهم.

در مستعمرات اسپانیا و پرتغال در قاره ی آمریکا، سرخپوستانی که به زراعت و بردگی کشانده شده بودند، شورش های متعددی را سازمان دادند. از

مشهورترین آن‌ها می‌توان به شورش سرخپوست‌های «پرو» به رهبری «تومپک آمارو» در اواسط قرن هجدهم اشاره کرد. قیام پیروزمندانه‌ی بردگان سیاه در هائیتی، ژاکوبین‌های سیاه‌پوست در اواخر قرن هجدهم، از جمله مبارزات دیگری هستند که به وقوع پیوستند. قیام‌های متعدد دیگری از سوی بردگان سیاه‌پوست در آمریکای شمالی در طول قرن نوزدهم صورت گرفت که از جمله مهم‌ترین آن‌ها قیامی بود که به رهبری «نات ترنر» انجام گرفت.

در اروپای غربی و مرکزی سلسله طغیان‌های دهقانی از جمله قیام دهقانان مذهبی در فرانسه و شورش دهقانان انگلیسی در ۱۳۸۱ به رهبری «جان بال» و خیزش‌های صنعتگران و کارگران ماهر علیه خاندان سلطنتی و بازرگانان ثروتمند از قرن سیزدهم تا شانزدهم ادامه داشت. این شورش‌ها تا آستانه‌ی انقلاب بزرگ بورژوازی در هلند، انگلستان، آمریکا و فرانسه ادامه پیدا کرد و به ظاهر شدن تضادهای عمیق، و از آن جمله دینامیزم نطفه‌ای انقلابی مداوم در جوامع این کشورها منجر گردید.

همه‌ی مبارزات مذهبی و ایدئولوژیک در جامعه‌ی طبقاتی، و از آن جمله مبارزه‌ی سوسیالیزم تخیلی، در تحلیل‌هایی خود را به این جنبش‌های واقعی سرکوب‌شدگان منتسب کردند. چه دهقانان آزادی که تحت انقیاد دولت بودند و چه آن‌هایی که تحت سیستم مال و خراج‌گیری قرار داشتند، و چه برده‌ها، سرف‌ها، صنعتگران و کارگران ماهر و یا اولین مزدگیران و شبه‌مزدگیرانی که به عنوان نیاکان پرولتاریای مدرن شناخته می‌شوند.

اعتراض به نظم اجتماعی موجود در لباس مذهب صورت می‌گرفت. اولین کشیش‌های کلیسای مسیحیت، "توزیع‌کنندگان" پُرشور و شعف، دشمنان مالکیت خصوصی و حامیان رفاه اجتماعی بودند. فورمول مشهور "مالکیت

یعنی دزدی" که مکرراً به «پُردون» نسبت داده می شود، در واقع از فورمولی بود که از «ژاک پیر بریسوت» به عاریت گرفته شده بود. «بریسوت» یکی از اعضای پیمان انقلاب فرانسه بود و خود این فورمول را از اُسقف «ژان کریسستوم» که در قرن سوم می زیست گرفته بود. این کشیش های کلیسا وارثین مستقیم فرقه ی یهودیان رادیکالی همچون «اسین ها» بودند (فرقه ای که پس از تسخیر سرزمین فلسطین توسط رومیان رونق یافت) و خودشان از زمره ی رادیکال ترین پیامبران عبرانی به شمار می رفتند.

پس از آن، رد قهرآمیز نابرابری اجتماعی از میان فرقه های مذهبی دیگری در شمال آفریقا مشخصاً مزدکی ها در ایران سر برون آورد.

در طول جنگ های مذهبی در قرن پانزدهم و شانزدهم محکومیت نابرابری های اجتماعی به شدت از سوی، به ویژه «هاسی تهای» منطقه بوهم ابراز می گردید. در طول انقلاب ۱۶۸۸-۱۶۴۰ انگلیس، علی رغم گسترش آزادی های سیاسی، اعتراضات متعددی، علیه ادامه ی استثمار تهیدستان صورت گرفت.

نادرست خواهد بود اگر این سنت سوسیالیست گرا (به معنی عام آن) که قدمتش به هزار سال می رسد را به عنوان محصول "خرده فرهنگ مردم فقیر"ی معرفی کنیم که ظاهراً می توان در هر جامعه ی طبقاتی در کنار فرهنگ مردمان ثروتمند پیدا کرد.

در وهله ی نخست، عمده ی مبارزاتی که به آن ها در فوق اشاره شد توسط مردمان فقیر و بیسواد این جوامع صورت نمی گرفت بلکه، از جانب بخش هایی از طبقه ی مالک، اقبشار میانی و روشنفکران (نویسندگان، کشیش ها، فیلسوفان، دانشمندان) سرچشمه می گرفت. فورمول دقیق تر این سنت

سوسیالیست گرا را می‌توان به شکل زیر بیان کرد: ایدئولوژی‌های محدود به اقلیتی کوچک که در طول تاریخ متحول گردیده و به شکل ایدئولوژی طبقات استثمارشده به موازات و برعلیه ایدئولوژی طبقات مالک نمایان می‌شدند. اما این اعتراضات و شورش‌ها به مرور زمان جای خود را به درخواست‌های سیستماتیک‌تر و مدل‌های آلترناتیو برای بازسازماندهی جامعه برمبنای مالکیت اجتماعی دادند. «جمهوری» نوشته‌ی فیلسوف یونانی «افلاطون» را می‌توان به عنوان اولین اقدام در جهت مطرح کردن این نوع مدل‌های آلترناتیو در نظر گرفت. با این وجود شکل اولیه‌ی این «اتوپی‌ها» را می‌توان در اثر «توماس مور» که به همین عنوان «اتوپی» نگاشته شد پیدا کرد. در این کتاب او به توضیح و تشریح کشوری که به همین نام (اتوپی) خواندش پرداخت و در آن رشد جامعه‌ای اشتراکی را متصور شد. «توماس مور» وزیر اقتصاد انگلیس بود که در ۱۵۳۵ به دستور «هنری هشتم» پادشاه این کشور اعدام گردید. این عمل بعداً توسط کلیسای کاتولیک تأیید شد.

همه‌ی این نویسندگان و متفکرین از «توماس مور» تا «مابلی» تلاش خود را برمبنای توضیح جامعه‌ای بهتر نهادند و آن را تنها در سطح نوشتار نگه داشتند. تنها پس از «مُری» و «مابلی» بود که سوسیالیزم تخیلی ظاهر گردید و از این سطح فراتر رفت. آن‌ها توضیح نوشتاری جامعه‌ی نوین را با مبارزه‌ی عملی برای تحقق آن، گره زدند.

مهم‌ترین افراد این نسل جدید عبارت بودند از:

«سن سیمون» (۱۸۲۵ - ۱۷۶۰) کُنْت فرانسوی که تا حدودی نظریه‌پرداز بورژوازی صنعتی بود تا طبقه‌ی کارگر در حال پیدایش. او

عمده‌ی حمله‌ی خود را متوجه بدرفتاری دستگاه سلطنت، اشرافیون، مذهبیبون، بانکداران و دلانان ثروتمند کرد. او به انعکاس اهداف کسائی پرداخت که به آن‌ها لقب "کارگران" داده بود. مقوله‌ی ای که هم طبقه‌ی کارگر (به مفهوم مشخص آن) و هم کارخانه‌دارانی که مستقیماً درگیر اداره‌ی کارخانه‌ها بودند را دربر می‌گرفت. راه حل او این بود که برای تمام این کارگران بایستی اعتبار مالی ارزان در نظر گرفته شود؛ و برای رسیدن به آن، او تسخیر قدرت را به آن‌ها تجویز می‌کرد. برای سن سیمون صنعت و کار بنای اصلی تمام تکامل و پیشرفت بود. پیروان او که در میان سیاستمداران بورژوازی لیبرال چندین کشور در طول ۱۸۳۰ تا ۱۸۶۰ بودند. نقش مهمی در انعکاس نظرات او ایفا کردند.

«رابرت اوئن» (۱۸۵۸-۱۷۷۱) کارخانه‌دار اهل «ولز» بود که تحت تأثیر فقر شدید کارگران در انگلیس و شورش علیه این فقر قرار گرفت. از جمله تلاش‌های او برای پیدا کردن راه حلی می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

تدوین قوانین اجتماعی، برپایی دهکده‌های کوچک کمونیستی در آمریکا، تجمع همه‌ی اتحادیه‌های کارگری زیر چتر یک کنفدراسیون ملی (اتحادیه‌ی بزرگ ملی- ۱۸۳۴) و بالاخره به وجود آوردن تعاونی‌های تولیدی کارگری. اولین واحد این تعاونی‌ها در «راچستر» در سال ۱۸۳۹ تأسیس گردید. «اوئن» در تاریخ به عنوان بنیانگذار جنبش تعاونی‌های تولیدی شناخته می‌شود.

«چارلز فوریه» (۱۸۳۷-۱۷۷۲) دلال بازرگانی فرانسوی و پیرو او «ویکتور کنسیدرانت» موفق به ارائه‌ی رادیکال‌ترین انتقادات به جامعه‌ی

بورژوازی و ارکان مختلف آن شدند: مالکیت خصوصی، تقسیم کار اجتماعی بین کشاورزی و مانوفاکتورها (و شهر و روستا)، تولید کالایی، سیستم اقتصاد پولی، منبع همگانی رشوه خواری و فساد و ستم بر زنان در چهارچوب خانواده‌ی پدرسالار. آن‌ها راه حل معضل اجتماعی را در به وجود آوردن جوامع کوچک و مستقل اشتراکی جستجو می‌کردند. جوامعی خودگردان و متشکل از ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ تولیدکنندگان مصرف‌کننده که به شکل یک واحد، و به عنوان کشاورز، صنعتگر و هنرمند به کار مشغول هستند. در حالی که دیگر پیشقدمان سوسیالیست سیستم مختص خود را منحصرأ بر مبنای منطق بنا نهاده بودند، «فوریه» که نظر «فروید»، یعنی، روانشناسی ناآگاه و مدرن فمینیسم رادیکال، را حدس زده بود تأکید خود را بر رضامندی و تصعید خواسته‌های غریزی، از طریق انسجام یک جامعه‌ی سوسیالیستی، گذاشت.

«اتیین کابیت» (۱۸۵۰-۱۷۸۸) وکیل فرانسوی، اولین کسی بود که از واژه‌ی کمونیست برای توضیح دکترین خود در رابطه با جامعه‌ی آتی استفاده کرد. از میان تمام نویسندگان و متفکرینی که در بالا به آن‌ها اشاره شد «کابیت» بیش‌ترین تأثیر خود را بر حوزه‌های کارگری در طول زندگی خود گذاشت. در آستانه‌ی انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه او تأثیر به‌سزایی بر آگاهی طبقه‌ی کارگر در این کشور گذاشت. تفسیر او از اقتصاد برنامه‌ریزی شده توسط دولت که در مقابل اقتصاد بازار آزاد قرار داده بود، تأثیر مستقیمی روی سوسیال‌دموکرات‌های فرانسوی و آلمانی همچون «لئونی بلان» و «فردینال لاسال» گذاشت. حتی برخی بر این باور هستند که نظریه‌ی «کابیت» به عنوان مدل استالینی برنامه‌ریزی بوروکراتیک در شوروی و دیگر جوامع اروپای

شرقی (قبل از فروپاشی سیستم اقتصادی سابق در این کشورها) به کار گرفته شد. و بالاخره.

«فلورا تریستن» (۱۸۴۴-۱۸۰۳)، سوسیالیست فرانسوی، بر این اعتقاد بود که کارگران باید خود را سازمان داده و در راستای مبارزه برای رهایی خود بر نیروی خود تکیه کنند، (در اثرش «اتحادیه‌ی کارگران») او همچنین پیشنهاد ایجاد "محلّه‌های کارگری" را مطرح کرد و معتقد بود که در هر شهری باید به ایجاد چنین محلّه‌هایی اقدام کرد، محلّه‌هایی که در آن‌ها برابری حکمفرما باشد و مرد و زن از یک سیستم همگانی تحصیلی بهره‌جویند. «تریستن» نقدی رادیکال از وضعیت و شرایط زنان در آن دوره را تکامل بخشید. او زنان را به عنوان "پرولتارهای خود پرولتاریا" توصیف می‌کرد. ایده‌های او الهام بخش تلاش‌هایی بود که جهت "سازماندهی کارگران" در انقلاب ۱۸۴۸ انجام گرفت. مارکس در مقابل منتقدین نئو هگلی از او دفاع کرد.

از مختصر بررسی‌ای که در فوق انجام گرفت می‌توان مشاهده کرد که نمی‌توان نه این نویسندگان و نه سوسیالیست‌های تخیلی به طور کلی را به خاطر این که نظراتشان در آسمان‌ها سیر می‌کرد و از واقعیات اجتماعی و اقتصادی دوران خود جدا افتاده و یا از کمبود اقدامات عملی رنج می‌بردند را مورد سرزنش قرار داد. بلکه، کاملاً برعکس، آنان به عنوان منتقدین صریح جامعه‌ی بورژوازی، درک‌کنندگان اصلی‌ترین خصوصیات تحول تدریجی، تناقضات درازمدت آن و دوراندیشان دگرگونی در آن به شمار می‌آمدند. دگرگونی‌ای که برقراری جامعه‌ای بدون طبقات از ملزومات آن بود. مارکس و انگلس رسیدن به بسیاری از ادراکات خود را مدیون آنان هستند. آن‌ها از این

متفکرین بسیار آموختند. آنان به کُنه‌ی عقاید آنان پی برده و به تکامل بسیاری از این عقاید پرداختند.

با این وجود، سوسیالیزم تخیلی دارای بسیاری از تناقضات بود. مهم‌ترین خصوصیتی که بنیانگذاران سوسیالیزم علمی باید بدان‌ها می‌پرداختند عبارت بودند از:

۱- طرح یک جامعه‌ی سوسیالیستی بدون پرداختن به پیشرفت‌ها و تناقضات جامعه‌ی بورژوایی صرفاً به رو در رو قراردادن این دو جامعه محدود می‌شد. برای مارکس و انگلس پیدایش جامعه‌ی بی‌طبقه حاصل منابع اقتصادی (تکامل نیروهای مولده، اجتماعی کردن کار) و منابع اجتماعی سیاسی (بلوغ پرولتاریا، آشکار شدن مبارزه‌ی بین کار و سرمایه) بود که از همین پیشرفت‌ها و تناقضات نشأت می‌یافت.

۲- برای سوسیالیست‌های تخیلی اساسی‌ترین نیروی پیشبرنده برای رسیدن به جامعه‌ی نوین آموزش و تعلیم و تبلیغات بود، به عبارتی، در غلطیدن به پدیده‌ی انفرادمنشی و روبناگرایی. به درجه‌ای که آنان چنین امیدوار بودند که تعهد شخصی افراد منفرد به نتیجه‌ی عددی بزرگ‌تری می‌رسد. آنان این روند را به عنوان "تبلیغ کردار" می‌شناختند. نظریه‌ای که بعداً توسط گروه‌های انقلابی آنارشویست و تروریست به کار گرفته شد. به این دلیل برای سوسیالیست‌های تخیلی برقراری فوری "سلول‌های جامعه‌ی نوین"، تعاونی‌ها و دهکده‌های کمونیستی و غیره از اهمیت زیادی برخوردار بود.

برای مارکس و انگلس اما برعکس، جامعه‌ی بورژوایی تنها می‌توانست به عنوان یک هستی (واحد) برانداخته شود، نه کارخانه به کارخانه، دهکده به دهکده، و یا مزرعه به مزرعه. بنابراین این، برانداختن آن مستلزم مشارکت فعال



اکثریت جمعیت است. علی رغم این که مارکس و انگلس هرگز ارزش اثباتی این آزمایش‌های کمونیستی - که امکان به وجود آوردن جامعه‌ای بدون رؤسا، تولید کالایی و پول را تأیید می‌کرد- را مورد اعتراض قرار ندادند، اما همیشه بر این اعتقاد بودند که تا زمانی که این جوامع در انزوا قرار دارند، محکوم به شکست (یعنی دوباره تحلیل رفتن در جامعه‌ی بورژوایی) هستند.

۳- سوسیالیست‌های تخیلی در مورد نقش منطق (و در مورد «فوریه» منطق و احساسات) در تعیین عملکرد توده‌ها، اغراق می‌کردند. آن‌ها کاملاً به این مسأله پی‌نبرده بودند که آن چه می‌تواند برای افراد منفرد در انزوا تعیین‌کننده باشد، وقتی به شکل عمل جمعی تعداد زیادی از آنان در آید، یعنی تنها به شکل تصاعدی به آن نگریسته شود، ممکن است خنثی گردد. احساساتی که از هم دور می‌شوند و استدلالاتی که خلاف یکدیگر پیش می‌روند به عنوان فاکتورهای تعیین‌کننده چنین اعمالی همدیگر را خنثی می‌کنند. به همین دلیل است که مارکس و انگلس مبنای خود را بر منافع عمومی افراد منفردی که متعلق به یک طبقه‌ی اجتماعی هستند، قرار دادند. طبقه‌ی اجتماعی‌ای که می‌رفت که به اکثریت جمعیت جامعه‌ی بورژوایی تبدیل گردد: پرولتاریا؛ این آن نیرویی است که راهگشای پیدایش جامعه‌ی سوسیالیستی خواهد بود. اما طریقه‌ی برخورد آن‌ها به این طبقه نه اهمیت آموزش و پرورش و تبلیغات را نفی می‌کرد، نه منطق را، و نه احساسات تند و شدید در روند مبارزه برای سوسیالیزم را. البته تا آن جا که این انگیزه‌ها، به درجه‌ای، به باز کردن ذهن طبقه‌ی کارگر به منافع طبقاتی خود و کسب آگاهی طبقاتی آن بیانجامد.

۴- ضعف اصلی سوسیالیست‌های تخیلی از ضعف‌های قبلی آنان نشأت می‌گرفت و توضیح‌دهنده‌ی این بود که چرا نظرات آنان محکوم به شکست

بودند. یعنی، این حقیقت که در دکترین آن‌ها به جامعه‌ی بی‌طبقه به شکل چیزی که به توده‌های موافق یکدیگر و یا حتی به عنوان چیزی که از بالا به توده‌های متهم داده خواهد شد، نگریسته می‌شد. و این عمل از طرف رژیم‌های عمدتاً استبدادی و ستمگر انجام می‌گرفت. در تمام متون، از «جمهوری» افلاطون تا «اتوپی» توماس مور، فلاسفه، متفکرین، دانشمندان و یا آموزگاران به عنوان اربابان جامعه و بعضاً حتی به عنوان دیکتاتورها بر جامعه حکمفرمایی می‌کردند. سرکوب، تنبیه و حتی زندان‌ها و ارتش و جنگ، همه و همه در اتوپی‌های آن‌ها زیست می‌کرد. تنها جوامع کوچک و مستقل «فوریه» تعاونی‌های «رابرت اونن» و نظرگاه‌های «تریستانت» بخشاً از این قاعده مستثناء بودند.

اما برای مارکس و انگلس برعکس، پیدایش جامعه‌ی بی‌طبقه نتیجه‌ی جنبش واقعی و خودسازمانیافتگی و خودرهایی توده‌های عظیم بود. "رهایی طبقه‌ی کارگر باید توسط خود طبقه‌ی کارگر به دست آید؛ کارگران همه‌ی کشورها متحد شوید!" در یک کلام، این آن انقلابی‌ترین و جدیدترین چیزی بود که سهم مارکسیزم را در سیر تکامل تفکر بشر و تاریخ بیان می‌دارد، و به عنوان رادیکال‌ترین شکل بُرش از همه‌ی دکترین‌های پیشین به شمار می‌آید.

برای فهم ریشه‌های سوسیالیزم تخیلی، تکامل و عیوب آن، باید جوهر طبقاتی آن توضیح داده شود. سوسیالیزم تخیلی نمایانگر سیمای ایدئولوژیک شورشی بود علیه جامعه‌ی طبقاتی و نابرابری اجتماعی که توسط طبقات اجتماعی پیشا-پرولتاری انجام می‌گرفت. طبقاتی که به اندازه‌ی کافی از نیروی اقتصادی مادی و همبستگی اجتماعی، جهت تضمین پیروزی نهایی برای رسیدن به جامعه‌ای بدون مالکیت خصوصی، برخوردار نبودند.

به علاوه، جامعه‌ی طبقاتی تنها در سطح انتقاد ایدئولوژیک به مبارزه طلبیده نشده بود، بلکه عمدتاً در عمل، چنان چه پیش از این اشاره کردیم، از طریق شورش‌های ادواری توسط استثمارشوندگان و سرکوب‌شدگان. این‌ها جنبش‌های پراکنده‌ای که از سوی دستجات کوچک به راه انداخته می‌شد نبودند. آن‌ها جنبش‌های توده‌ای قدرتمندی بودند که هزاران هزار نفر و در مقاطعی میلیون‌ها نفر را در صفوف خود سازمان داده بودند و در مواقعی به پیروزی‌هایی دست یافتند. اما سرنوشت این پیروزی‌ها بازگوکننده‌ی بسیاری از مسائل است. علی‌رغم تمام رشادت، تعهد، ایده‌آلیزم و داشتن نگرشی اجتماعی که از خصوصیات بارز بسیاری از این جنبش‌ها بود، آن‌ها تنها از این لحاظ که نتوانستند به برقراری جامعه‌ای بی‌طبقه و پایدار نائل آیند، شکست خورده به شمار می‌آیند. آن‌ها پس از حفظ قدرت برای چند سال در دست خود یا آن‌را به دشمنان پس دادند (مثل هاسیست‌ها در تاپور و غیره) و یا در روند حفظ قدرت، خود مسبب برقراری دوباره‌ی رژیم‌های طبقاتی، که به لحاظ پایه‌ای با رژیم‌هایی که سرنگون کرده بودند تفاوتی نداشت، شدند (مثل خاندان «تانگ و هن» در چین).

مورد مشخص‌تر «دان» و «کاسک‌ها»ی «کریمیا» هستند که اصل آن‌ها از سرف‌های فراری بودند که آزادی خود را دوباره به دست آورده و به تشکیل دوباره‌ی جوامع قبیله‌ای و مستقلی پرداختند و به شدت در مقابل تلاش‌های تزار برای به انقیاد درآوردن آن‌ها مقاومت کردند. با این وجود در نهایت خود به ابزار تزاریزم در سرکوب و به انقیاد درآوردن جوامع قبیله‌ای قفقازی و سیبری‌ای، تبدیل گردیدند.

شکست تاریخی همه ی این شورش های برابرطلب توسط مارکس و انگلس برمبنای تفسیر ماتریالیستی از تاریخ توضیح داده شده است. در شرایط مشخصی که این شورش ها صورت گرفت، تکامل ناقص نیروهای مولده تنها راهگشای دو آلترناتیو بود: یا "فقر همگانی" که با اولین رونق اقتصادی به پایان می رسید؛ و یا جایگزینی یک طبقه ی ممتاز و مالک با طبقه ی دیگر. تنها گسترش نیروهای مولده توسط سرمایه داری بود که برای اولین بار امکان مادی برقراری جامعه ای بی طبقه و پایدار، نه برمبنای فقر، بلکه برمبنای وفور مادی (اشباع نیازهای اولیه) را مهیا ساخت.

بنابر این عیوب و نواقص سوسیالیزم تخیلی در تحلیل نهایی در نارسایی شرایط مادی (اقتصادی و اجتماعی)، که تحت آن طبقات سرکوب شده ی پرولتری مبارزاتشان را برای رسیدن به جامعه ی بی طبقه به پیش می بردند، انعکاس می یابد. و در نهایت لقب "تخیلی" را نباید به هدفی که این سوسیالیست ها به دنبال آن بودند داد، بلکه آن را باید به شرایطی اطلاق کرد که تحت آن برای رسیدن به هدف خود عمل می کردند.

آیا این بدین معنی است که ماتریالیزم تاریخی شورش های استثمارشدگان و جنبش های طبقات پیشا- پرولتری در گذشته را مردود می شمارد، و یا آیا آن ها را در بهترین حالت، چون تخیلی بودند، یعنی از برقراری جامعه ای بی طبقه و پایدار عاجز بودند، بی خاصیت می نامد؟

چنین برخورد مکانیکی "مارکسیزم" عامیانه به هیچ وجه با اعتقادات مارکس و انگلس همخوانی ندارد. حقیقتی که توسط بسیاری از منتقدین مارکسیزم پذیرفته شده است. منتقدینی که مدعی هستند این مسئله به تناقض بین مارکس و انگلس به عنوان "دانشمندان" و مارکس و انگلس به عنوان

"معلمین اخلاقی که به انقلاب عشق می ورزیدند"، انجامیده است. در واقع، هیچ تناقضی بین حمایت بدون قید و شرطی که مارکس و انگلس از «اسپارتاکوس»، «توماس مونزر»، «بابوف» و «تای پینگز» و پذیرفتن عدم امکان پیروزی نهایی این جنبش‌های انقلابی، وجود ندارد.

در وهله ی نخست، تنها نگرش شدیداً کوتاه نگر روشنفکری بر این اعتقاد خواهد بود که تنها کسب قدرت بر تاریخ بشر تأثیر می‌گذارد. در صورتی که حتی انقلابات شکست خورده هم به تغییر جهت تاریخ منجر گردیده اند. هنگامی که اهداف این انقلابات با ملزومات تاریخی، به ویژه ملزومات اقتصادی، و منافع اکثریت جامعه مرتبط گردید، این انقلابات شکست خورده موفق شدند اجرای اهداف خود را به پیروزمندان تحمیل کنند. الغاء برده داری عهدباستان علی رغم شکست شورش برده‌ها، و اتحاد آلمان علی رغم شکست انقلاب ۱۸۴۸ دو مثال برجسته در این رابطه هستند.

به علاوه، شورش‌های توده ای و انقلابات مردمی به ندها و به ایده‌ها - و در نتیجه به چشم انداز رسیدن به جامعه ای بی طبقه و مساوات طلب- پژواک بیش تری می‌بخشد تا صرف تبلیغات شفاهی و کتبی در این راستا. حتی وقتی این انقلابات مردمی به شکست انجامید، میراث سوسیالیستی بشریت غنای بیش تری به خود گرفت. به درجه ای که حتی کوشش فیلسوفان و بشردوستان در گذشته نتوانست بدان سطح دست یابد. بدون این شورش‌ها و انقلابات تکامل سوسیالیزم تخیلی به سوسیالیزم علمی و ارتقاء آگاهی طبقاتی پرولتاریا برای دورانی طولانی به تأخیر می‌افتاد.

و بالاخره، وظیفه ای که امروز در مقابل پرولتاریای مدرن قرار دارد مشکل ترین وظیفه ای است که تاکنون در مقابل هر یک از طبقات اجتماعی در

طول تاریخ وجود داشته است: ساختمان جامعه‌ای نوین، بدون داشتن هیچگونه تجربه‌ی قبلی استفاده از قدرت اقتصادی، سیاسی و یا فرهنگی و ایدئولوژیک. رسیدن به این هدف حتی مشکل‌تر خواهد بود اگر مبارزه‌ی رهایی بخش بشریت زحمتکش پرولتاریا به عنوان وارث قانونی قرن‌ها مبارزه‌ی رهایی بخش بشریت زحمتکش درک نشود. مبارزه‌ی ای که نه تنها بسیاری از مبارزین پیروزمند، بلکه بسیاری از پیشرفت‌های اجتماعی را از خود باقی گذاشت.

در تحلیل نهایی آن چه به استحکام پایه و اساس درک مارکس و انگلس از انقلابات گذشته و سوسیالیزم تخیلی منجر گردید همانا مفهوم حرکت تاریخ بود که نه به شکل خطی، صرفاً اقتصادی و مکانیکی، بلکه به شکل پیچیده و دیالکتیکی درک می‌شد. این تفسیر اشاره بر تعهدی اخلاقی دارد.

حقیقت این است که استثمارشدگان و سرکوب‌شدگان، علی‌رغم آن چه نظرپردازان ممکن است فکر کنند و یا "آموزگاران" شانس پیروزی آنان را پیش‌بینی کنند، همیشه علیه وضعیت غیرقابل تحمل خود طغیان کرده و می‌کنند و خواهند کرد. وظیفه‌ی هر سوسیالیستی، هر زن و مردی که به بشریت عشق می‌ورزد این است که در کنار آن‌ها مبارزه کند و برای روشنی بخشیدن به منافع بیش‌ترین تلاش خود را انجام داده و شانس پیروزی آنان را ارتقاء دهد.

هیچ چیز رومانتیکی در مورد این تعهد وجود ندارد. تنها آلترناتیو دیگر این خواهد بود که استثمار و سرکوب را به عنوان زیان کم‌تر نسبت به تلاش‌های رهایی بخش قربانیان آن‌ها، تحمل کنیم.

## استحاله‌ی فعالیت انقلابی و تشکیلاتی‌ی پرولتاریا

تحول تدریجی متعاقب سوسیالیزم تخیلی تحت نفوذ سه شخصیت، به عنوان آغازگران مرحله‌ی انتقال از فعالیت‌های بشردوستی و تبلیغ‌گرایی پیشا- پرولتری به عمل پرولتری، به مفهوم واقعی کلمه، قرار گرفت. «ویلهیم ویتلینگ»، «ژوزف پیر پرودون» و «اوگوست بلانکی». پرودون در سطر بندی مستقیم سوسیالیزم تخیلی قرار گرفت؛ ویتلینگ تا حدودی با آن (سوسیالیزم تخیلی) همگام شد، اما به سنت انقلابی‌ای که از انقلابات فرانسه و آمریکا به جای مانده بود نزدیک‌تر بود. از میان این سه نفر بلانکی از همه به سنن انقلابی نزدیک‌تر بود.

خرده بورژوازی ژاکوبین‌ها، چپ افراطی‌ی پیشا- پرولتری که عمدتاً در سام آدامز و توماس پین در آمریکا، و گراشس بابوف در فرانسه مشاهده می‌شد، نتیجه‌ی دو انقلاب عظیم قرن هجدهم بود. چپ افراطی چنان سازمان انقلابی‌ای را ایجاد کرده بود که قادر بود فعالیت سیاسی‌ی درازمدتی را، فرای پیروزی‌ی‌های اصلی انقلابی تداوم بخشد.

تهییج توماس پین و پیروان او متعاقباً به ایجاد «انجمن مکاتبات لندن» به رهبری توماس هاردی و بسیاری از انجمن‌های مشابه در دیگر نقاط بریتانیا منجر گشت. از جمله مشهورترین این انجمن‌ها می‌توان به «ایرلندی‌های متحد» به رهبری ولف تون در ایرلند اشاره کرد. با وجود این که «انجمن مکاتبات لندن» نهادی کاملاً قانونی بود، «ایرلندی‌های متحد» و دیگر گروه‌های خارج از لندن به سازماندهی‌ی خود در اتحادیه‌های مخفی سازماندهی‌ی خود پرداختند. با این حال آن‌ها از چارچوب مشابه‌ای پیروی می‌کردند که در آن مطالبات اصلی ماهیتی سیاسی- دموکراتیک داشت (بدست

آوردن حق رأی همگانی برای انجمن مکاتبات لندن؛ و حق همگانی و رهایی ملی برای ایرلندی‌های متحد). علی‌رغم مساعد بودن مطالبات اقتصادی ی آنان برای طبقات زحمتکش، این مطالبات هرگز، از حریم رفورم کردن جامعه ی بورژوایی فراتر نرفتند.

برعکس، برای رهبر جریان «توطئه ی برابرها» ( Conspiracy of Equal) بابوف، و رفقای او تنها به دست آوردن آزادی‌های دموکراتیک مطرح نبود، مسأله بر سر کسب قدرت سیاسی بود. به علاوه، آن‌ها رسیدن به یک سری اهداف جمعی‌ای که در جهت ارضاء مطالبات اقتصادی و اجتماعی فقیرترین و تهیدست‌ترین اقشار استثمارشده ی جمعیت، و در رأس آن‌ها پیشا-پرولترها (شبه پرولترها) و پرولتاریای نوظهور، بود را در دستور کار خود قرار داده بودند. با این حال، این سازمان‌های انقلابی مستقلاً از درون روند خودسازمانیافته ی مزدبگیران، به مفهوم درست کلمه، بیرون آمدند.

در حالی که در سال ۱۷۹۷ بابوفیست‌ها سعی در کسب قدرت از طریق کودتا داشتند، ترمیدوری ضدانقلابی در حال شکل‌گیری بود. آن‌ها (بابوفیست‌ها) به وسیله ی ابزار سرکوب درهم کوبیده شدند. خود بابوف اعدام شد. پس از آن یکی از بازماندگان جریان «توطئه ی برابرها»، «بوناروتی» تلاش کرد تا تداوم اصول انقلابی ی بابوف و طرح‌های او را در جریان «انجمن فصل‌ها» ادامه دهد. این اتحادیه در پاریس در زمان سرنگونی دودمان «بوربن» در اوایل دهه ی ۱۸۳۰ ظاهر گردید. «اوگوست بلانکی» رهبر تام‌الاختیار این جریان بود.



بلانکی یکی از بزرگ‌ترین انقلابیون فرانسوی قرن نوزدهم بود. او به عنوان سمبل عزم راسخ، شجاعت، صداقت و اطمینان، تجلیگر آمال و آرزوی فرانسوی‌ها، به ویژه پرولتاریای پاریس، بود. او بارها سعی کرد که از طریق یک سری کودتا به کسب قدرت نایل گردد. بارها دستگیر شد - بیش از ۲۰ سال از عمر خود را در زندان به سر برد- اما، موفق شد تداوم سازمان مخفی خود را حفظ کند. موقعی که کمون پاریس در مارس ۱۸۷۱ به وقوع پیوست او در زندانی به سر می‌برد که در منطقه‌ی تحت کنترل حکومت ضدانقلابی «تی‌یر» قرار داشت. همه و منجمله مارکس، بلانکی را به عنوان رهبر طبیعی کمون، جایی که پیروان او اقلیتی را حول «ویلانت» تشکیل داده بودند، به حساب می‌آوردند. حکومت انقلابی مستقر در پاریس پیشنهاد کرد که بلانکی از زندان آزاد شود، تا در مقابل، آن‌ها تمام گروگان‌های کمون، و از جمله اسقف اعظم پاریس را آزاد کنند. اما تئیرها این پیشنهاد را رد کردند. آن‌ها با این عمل دامنه‌ی وحشت خود از پتانسیل رهبری و تشکیلات انقلابی و تأثیر سیاسی آن بر نتیجه‌ی جنگ داخلی، را به نمایش گذاشتند. جریان بلانکیست‌ها و جریان مارکسیست‌ها در طول دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ در هم ادغام شدند و بخشی از روند ایجاد یک حزب کارگران انقلابی‌ی توده‌ای در فرانسه را تشکیل دادند.

برعکس بلانکی، ویلهلم ویتلینگ کارگر خودآگاهی بود که نه تنها از طریق مطالعه، بلکه از طریق تجربه‌ی شخصی وضعیت پرولتاریا و لمس آن با پوست- و خون- خود، به نتایج کمونیستی و انقلابی رسید. در آن زمان برخی از کارگران ماهر آلمانی که به دلیل ماهیت شغلی‌ی خود مجبور بودند بین کشورهای اروپایی مسافرت کنند، به اولین دسته از پرولترهایی تبدیل شدند که

چشم انداز محلی گرایی و تعاونی گرایی ی اولین افشار پرولتری کشورهای خود را پشت سر گذاشتند. در سال ۱۸۳۴، برخی از آنان موفق شدند «اتحادیه outcast» (تحت نفوذ انجمن بلانکیستی ی فصل ها) را در پاریس ایجاد کنند. انجمن مخفی ای که از درون آن «اتحادیه ی عدالت» به رهبری ویتلینگ در سال ۱۸۳۸ سر برون آورد. اتحادیه ی عدالت برنامه ی کمونیستی تخیلی ای به نام "بشریت به مثابه آن چه هست و آن چه باید باشد" را پذیرفت.

این انجمن مخفی، پس از این که روش ها و نقشه های توطئه گرایانه ی بلانکیست ها در سال ۱۸۳۹ با شکست روبرو شد، طرح های مبهم خود، در راستای مبارزه برای کسب قدرت، را رها کرد و به جای آن جهت خود را به طرف اهداف تعاونی های کمونیستی و مستعمراتی (تحت نفوذ ایده های رابرت اوئن و اتیین کابت) قرار داد. اما جنبش بابوفیست ها در فرانسه، «اتحادیه ی عدالت» سنت تشکیلات انقلابی ی مخفی در آلمان را حفظ کرد.

اتحادیه ی عدالت در سال ۱۸۴۷ نام خود را به «اتحادیه ی کمونیست» تغییر داد. و این در زمانی بود که مارکس و انگلس رسماً به آن پیوستند. (کمیتة ی مکاتبات کمونیستی که در اوایل سال ۱۸۴۶ توسط مارکس و انگلس در بروکسل ایجاد شده بود از همان ابتدای تأسیس اتحادیه ی عدالت، روابط نزدیکی با آن برقرار کرده بود).

انقلابیون بلانکیست، بابوفیست ها و تشکیلات های آلمان به عنوان حلقه زنجیری ضروری، از انقلابات بورژوایی قرن شانزدهم، هفدهم و هجدهم تا عمل انقلابی ی پرولتاریا در قرن نوزدهم و بیستم، خود را نمایان ساختند.

دستاوردهای اساسی ی آنان عبارت بود از:

۱- درک نیاز به عمل سیاسی برای کسب قدرت. درکی که از تجربه ی آنان از درس های اساسی انقلابات بورژوایی و شاید حتی همه ی انقلابات تاریخ به دست آمد. این درس ها اما، از سوی همه آموخته نشد. این درس ها، به شکل گسترده ای، نه از سوی هواداران سوسیالیزم و نه از سوی طبقه ی کارگرِ مزدبگیرِ جدید درک و هضم نشدند. بلکه کاملاً برعکس، جو غیرسیاسی بر هر دو این اجتماعات حاکم گردیده بود و تداوم پیدا کرد. چه در نتیجه ی بدبینی و تنفر از بورژوازی سنتی، و چه در نتیجه ی عمل سیاسی ی خرده بورژوازی ("کارگران همیشه در نهایت از طرف سیاست و سیاستمداران نیرنگ خواهند خورد") و چه در نتیجه ی بیلان هر چند روشن اما غیرکامل انقلابات معاصر. در واقع تا آن جا که به طبقه ی کارگر مربوط می شد این انقلابات همه منجر به جایگزینی ی یک دسته از استثمارکنندگان با دسته ای دیگر گشته بود. و به هیچ وجه منجر به رهایی واقعی نشده بود بنابر این سوسیالیست های تخیلی و کارگران در راستای خودسازماندهی به این نتیجه رسیدند که عمل سیاسی پرنیرنگ و بی فایده بود. تمام سعی و کوشش را باید روی رهایی ی اقتصادی متمرکز کرد. نوع تشکیلات باید با هدف هماهنگ گردد.

برعکس، بابوف، بلانکی و ویتلینگ، هر چند به میزان متفاوتی، فهمیده بودند که قدرت سیاسی نقش کلیدی در استحکام استثمار تحمیل شده به پرولتاریا و پیشا- پرولتارها دارد. به این دلیل آنان از عمل سیاسی نوین، نوع انقلابی پرولتاری، با دید سرنگونی دولت بورژوایی، دفاع می کردند. آن ها شکل تشکیلات خود را با اهدافی که در مقابل خود گذاشته بودند وقف دادند.

۲- دفاع از یک تشکیلات پیشتاز انقلابی. بابوف، بلانکی و ویتلینگ با درکی تیز از قدرت و پتانسیل ابزار سرکوب بورژوازی و پتانسیل ضدانقلابی آن به

این اعتقاد رسیدند که تنها از طریق انقلابیون متشکل در هسته های پُرانگیزه، آبدیده و دارای دیسیپلین می توان این دشمن پُر قدرت را سرنگون کرد. آن ها بر این باور بودند که درس های اساسی ی شکست "Estate چهارم" در انقلاب فرانسه و عواقب پس از انقلاب ۱۸۳۰، بیهودگی انقلابات خلقی ای که به قول معروف محکوم به شکست بودند، نبود. بلکه، دلیل این شکست اجتناب ناپذیر بودن شکست طبقات زحمتکش در صورت خیزش آنان در برابر ثروتمندان، بدون داشتن یک رهبری و تشکیلات آهنین بود. آن ها متقاعد شده بودند که طبقات زحمتکش در صورتی می توانستند در تقابلات انقلابی ی آتی پیروزمند گردند که از سوی چنین اقلیتی که کاملاً آماده ی انجام وظایف تاریخی خود بود، رهبری شوند. در این معنا، بابوف، و به طور مشخص تر بلانکی، از طلایه داران مفهوم حزب لنینی ی "انقلابیون حرفه ای" بودند.

۳- دفاع از سنن انقلابی و تداوم آن. در حالی که ترمیدور، کنسولگر و امپراطور به دنبال دستاوردهای عظیم انقلاب ۱۷۸۹ و ۱۷۹۳ فرانسه آمدند، توده های مردمی و روشنفکران مترقی یأس و ناامیدی گسترده ای را به نمایش گذاشتند. پدیده ای که می توان تا حدودی آن را با وضعیتی که به دنبال موج توهم و بدبینی و "دوباره خصوصی سازی" پس از شکست انقلابات ۱۸۵۰-۱۸۴۸ به وجود آمد؛ وضعیتی که پس از آشکار شدن دامنه و مفهوم ترمیدور در اتحاد شوروی در سال های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ پدیدار آمد؛ و بالاخره وقتی که امیدهای انقلاب در اروپا در سال های ۱۹۷۶-۱۹۷۵ افول کرد. برخی از بارزترین روشنفکران آن زمان همچون فیلسوف آلمانی «کانت» و شاعر انگلیسی «ویلیام وردسورت» تا آن زمان که با علاقمندی بسیاری از انقلاب دفاع می کردند، به مخالفین ارتجاعی ی انقلاب تبدیل شدند. به هر حال

استثنائاتی نیز وجود داشت. برای مثال شاعر انگلیسی «پرسی شلی» تا به آخر انقلابی‌ای متقاعد شده باقی ماند.

این موج ارتجاع ایدئولوژیک به طور کلی باعث شد که دموکرات‌های رادیکال درگیر در فعالیت سیاسی و مزدبگیران درگیر در فعالیت اتحادیه‌ای، به اتخاذ شیوه‌های صرفاً قانونی و رفورمیستی (تدریج‌گرا) در عمل و نوع تشکیلات، رجعت کنند.

در مقابل این موج پذیرش و تسلیم در برابر ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم، اولین هسته‌های انقلابی‌ی پیشا- پرولتری و پرولتری به حفظ سنن انقلابی قرن هجدهم، (پس از دقیق‌ترین بررسی و بازبینی انتقادی‌ای که می‌توان از انقلابیون آن زمان توقع داشت) پرداختند. این تداوم سنن انقلابی راه را برای سر بر آوردن سنت‌ها و مفاهیم انقلابی‌ی نوین و اساساً پرولتری، بر پایه‌ی انقلاب ۱۸۴۸، هموار ساخت.

با وجود این، در کنار تمام نکات برجسته‌ی بابوف، بلانکی، و ویتلینگ باید به عیوب طرح‌های انقلابی‌ی آنان نیز اشاره کرد:

۱- تصور آنان از مبارزه برای کسب قدرت سیاسی بر این پایه بود که این مبارزه اساساً از سوی اقلیتی کوچک در جامعه و یا حتی از سوی طبقات خلقی نشأت می‌یافت. این تصور به طور اجتناب‌ناپذیری به عمل انقلابی کاراکتری خشونت‌آمیز و توطئه‌گرایانه می‌بخشید. روندی که در آن "تکنیک کودتا" از عمل توده‌ای‌ی سیاسی مهم‌تر جلوه‌گر می‌شد. از آن جا که توانایی‌ی یک گروه کوچک توطئه‌گر برای از میان برداشتن ابزارهای سرکوبگری همچون دولت فرانسه و پروس به یک ضربه، از عهده‌ی آن گروه خارج بود، بنابراین این مبارزه به خود سیمایی توطئه‌گرایانه و تخیلی گرفته بود.

۲- بنابراین این سازمان انقلابی ای که برای این نوع فعالیت سیاسی وجود داشت لزوماً بایستی مخفی و متشکل از زیدگان باشد. زیدگانی که محصول انتخابی سخت از میان همه‌ی فعالین انقلابی بودند. و چنان تشکیلات محکمی که تنها عده‌ی معدودی قادر به ادامه‌ی فعالیت برای دوره‌ی طولانی در آن بودند. جوهر بسته بودن سازمان انقلابی و روند رشدیابنده به طرف عملیات توطئه‌گرایانه همواره گرایش به سوی پیوند با جنبش وسیع خود به خودی، مبارزه‌ی طبقاتی اقتصادی و غیره، را تضعیف می‌کرد.

۳- فعالیت‌های تشکیلاتی‌ی اساساً مخفی و شورش‌گرایانه، این انقلابیون را به درک ممتاز و مستبدانه‌ی مفهوم دولت، دولتی که قرار بود محصول پیروزی‌ی انقلاب باشد، رساند. این دولت جدید در خدمت مردم و برای مردم بود، اما قدرت مستقیماً از سوی مردم اعمال نمی‌شد. (ویتلینگ که از بلانکی بیش تر به سوی پرولتاریا گرایش داشت در مورد این درک از دولت بیش تر احتیاط می‌کرد) اما این جا هم پیوند با جنبش‌هایی بخش واقعی‌ی مزدگیران به طور کامل برقرار نشده بود.

۴- انقلابیونی که در این راستا حرکت می‌کردند، اهداف اجتماعی و اقتصادی‌ای که قرار بود از طریق انقلاب بدان‌ها دست یافت را در واژه‌های بسیار مبهم (به ویژه بلانکی) و یا تخیلی (در مورد ویتلینگ) بیان می‌داشتند. زیرا آنان از اطلاعات و معلومات اقتصادی‌ی کافی برخوردار نبودند؛ و مهم تر از هم، آن‌ها نتوانستند به یک تجزیه و تحلیل کافی از جوهر تناقضات سرمایه‌داری برسند. در این مورد، بابوف، بلانکی و ویتلینگ حتی به سطح سوسیالیست‌های تخیلی و بی‌پروترین اقتصاددانان پس از «ریکاردو» هم نرسیدند.

در تحلیل نهایی، این ضعف‌ها و غفلت‌های اولین هسته‌های انقلابیون پیشا-پرولتری و پرولتری را می‌توان از طریق ماهیت اجتماع و محیطی که در آن رشد کردند، توضیح داد. این‌ها تشکلاتی بودند که از درون جامعه‌ی پیشا-صنعتی، صنعتگر و پرولتاریای (مانوفاکتور) سر برون آورده و هنوز قادر به تعمیم دادن، و حتی در مواردی، فهم اولین تجربیات واقعی‌ی مبارزه‌ی توده‌ای و تشکیلاتی‌ی پرولتاریای صنعتی نبودند. در واقع آنان تلاش می‌کردند که سنت ژاکوبینی‌ی خرده بورژوایی‌ی انقلاب کبیر قرن هجدهم و تجربه‌ی تشکیلاتی‌ی پرولتاریای پیشا-صنعتی را درهم ادغام کنند. و از این رو نمی‌توانستند جمع بندی‌ای از اولین تجربه‌ی انقلابی خود پرولتاریای صنعتی داشته باشند.

مارکس و انگلس باید به جایگزینی‌ی این ضعف‌ها به طور سیستماتیک می‌پرداختند و مفاهیم خود را از سازمان و فعالیت انقلابی‌ی پرولتاریا توضیح می‌دادند. آن‌ها از طریق استخراج درس‌هایی از انقلاب ۱۸۵۰-۱۸۴۸ به تکامل مفهوم مشخصی از انقلاب پرولتری پرداختند.

۱- فعالیت سیاسی انقلابی- یعنی مبارزه برای کسب قدرت- اساساً به عنوان محصول فعالیت توده‌های وسیع مزدبگیر، به ویژه پرولتاریا، و متحدین مستقیم آن مفهوم گردید. پتانسیل اقتصادی‌ی مزدبگیران حائز اهمیت زیادی بود. ازدیاد کمی آن‌ها تا درجه‌ی تبدیل شدن به اکثریت جامعه به عنوان یکی از اساسی‌ترین شروط دست یافتن به پیروزی ابدی انقلاب به شمار می‌آمد.

۲- به این دلیل، سازمان سیاسی‌ی قانونی- سازماندهی پرولتاریا به عنوان یک حزب سیاسی مستقل از دموکراسی بورژوایی و خرده بورژوایی- برای پیروزی انقلاب امری حیاتی بود. از تشکیلات انجمن‌های مخفی دست کشیده

شد. به جز تحت شرایط اختناق و سرکوب، و حتی در آن شرایط هم تنها برای تداوم فعالیت و نه به عنوان ابزار کسب قدرت. توطئه گری قاطعانه محکوم گردید.

۳- طرح خود سازمانیابی و پرولتاریا بلافاصله برای آماده کردن آن جهت اعمال قدرت، کسب قدرت و در واقع اعمال آن در نهایت، به عنوان اولویتی مهم مطرح گردید. ممتازگرایی و اتوریته گرایی همراه با درک "ابزار"ی مفهوم دولت نفی گردید. در حالی که بابوف و بلانکی از یک دولت مقتدر (سنت ژاکوبینی) دفاع می کردند، مارکس و انگلس، تحت نفوذ انقلاب ۱۸۵۰-۱۸۴۸ و به ویژه کمون پاریس، به دفاع از ایده‌ی داغان کردن ماشین دولتی و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا - مفهومی که بلانکی آن را آغاز کرد- به عنوان دولتی که در فردای تولد خود رو به زوال می گذارد، پرداختند.

۴- مارکس و انگلس به شکل منسجمی رهایی سیاسی (انقلاب سیاسی) را با رهایی اقتصادی و اجتماعی درهم آمیختند. آن ها از همان مقطع مانیفست کمونیست برنامه‌ی انقلابی‌ی کسب قدرت را به سلسله انتقالات اقتصادی و اجتماعی پیوند زدند. انتقالاتی که اجازه می داد تولیدکنندگان خود را از زنجیرهای شرایط پرولتری رها سازند، و از شرایط مادی ای که از ملزومات اعمال قدرت و تکامل همه‌ی پتانسیل های انفرادی ی آنان بود، بهره ببرند. قبل از دستیابی به چنین شرایط اجتماعی و اقتصادی ای، ظهور یک جامعه‌ی واقعاً بی طبقه تنها به عنوان تخیلی بیش باقی نخواهد ماند.

توانایی‌ی مارکس و انگلس در فرا رفتن از مفاهیم انقلابی‌ی اولین هسته‌های پرولتری‌ی پیشا- صنعتی تنها محصول تجربه‌ی وسیع انقلابی و درک عمیق تر از دینامیزم جامعه‌ی بورژوایی و شرایط پیروزی سوسیالیزم،



یعنی پیشروی هایی که دستاورد ماتریالیزم تاریخی است، نبود. بلکه، این مسأله تطابق آشکاری با منافع طبقاتی ی پرولتاریا داشت. منافی که ابرازکننده ی چشم انداز مشخص این طبقه بودند.

### پیوند جنبش واقعی کارگران و سوسیالیزم علمی

سازماندهی توده ای ی کارگران توسط خود کارگران از بریتانیا، مهد انقلاب صنعتی و صنایع بزرگ، آغاز گردید. قدمت آن به نیمه ی دوم قرن هجده، زمانی که پرولتاریای انگلیس عمدتاً در کارخانه های مانوفاکتور و مؤسسات کشاورزی مشغول به کار بود، بر می گردد.

شکل اصلی ی سازمان یافته ی آن «انجمن صنعتگران/کارگران ماهر» بود. (عمدتاً انجمن های خیراندیشی؛ در فرانسه Compagnonnages<sup>۱۳</sup>) که به شکل پلی بین بنگاه های شبه فئودالی و اتحادیه های کارگری مدرن، عمل می کردند. چشم انداز محدود و مسائل مورد توجه آن ها، محلی بودن و بنگاه گرایی ی آن ها انعکاس گذشته ی آن ها بود. اما شکل اصلی مبارزه ی آن ها، آینده ی آن ها را از قبل نشان می داد. اعتصاب و حرکات علیه اعتصاب شکن ها، همبستگی استوار، کوشش برای به دست آوردن حداقلی از قدرت مالی برای دفاع از خود، برخورداری هر چه بیش تر از موقعیتی دموکراتیک و چشم انداز که در برگزاری مجامع مشاهده می شد، انتخاب رهبران خود، تشکیل کمیته ها، کنترل مالی و صندوق مالی و غیره. کارفرمایان انگلیسی از این انجمن ها و اعتصابات وحشت داشتند. وحشت آنان آمیخته ای بود از ماهیت سیاسی ی

---

<sup>۱۳</sup> - انجمن کارگران ماهر، در ابتدا هم سطح بنگاه های استادکاران هم حرفه ی کارگران ماهر بود. در اوایل قرن ۱۹ در فرانسه بسیاری از این کارگران ماهر برای کارفرمایانی که لزوماً در صنف آنان نبودند کار می کردند.

پرتلاطم دوره ای که در طی آن جنگ های منفور علیه انقلاب فرانسه و گسترش نفوذ انجمن های هوادار ژاکوبین، همچون «انجمن مکاتبات لندن»، در حال وقوع بود. بنابر این، این کارفرمایان در سال ۱۷۹۹ لایحه ای به تصویب رساندند که بر مبنای آن تجمع کارگران ممنوع اعلام گردید. در فرانسه ممنوعیت مشابه ای در سال ۱۷۹۱ Le Chapelier Law اعلام گردید. قانونی که ماهیت بورژوازی ی انقلاب فرانسه را تأیید می کرد.

اتخاذ «قانون تجمعات» مانع سازمانیابی ی پرولتاریای جوان انگلیس شد، اما مانع متوقف کردن آن نشد. تلاش برای سازمانیابی به شکل مخفی ادامه پیدا کرد و مبارزه برای دفاع از منافع مادی کارگران به خود کاراکنتری خشونت آمیزتر گرفت. این مسأله ابتدا در جنبش «لئودایت» (Luddite) (۱۸۱۲-۱۸۱۱) که مرکز آن در منطقه ی «ناتینگهام شایر» (یکی از استان های انگلستان) قرار داشت، ظاهر گردید. این جنبش به شکل قابل توجهی سازماندهی شده بود و تقریباً غیرقابل نفوذ از سوی پلیس مخفی، جاسوسان و یا اعتصاب شکن ها بود. برخلاف اسطوره ای که دشمن طبقاتی پخش کرده، جنبش به هیچ وجه به لحاظ اصولی علیه ماشین های تولیدی نبود.

هدف اصلی فعالیت آن ها محو ماشین های تولیدی از کارخانجات نساجی نبود، بلکه هدف آن ها ارتقاء دستمزدها، مبارزه علیه افزایش هزینه های زندگی و بیکاری و دیگر اهداف کلاسیک اولین اتحادیه های کارگری بود. تاکتیک از کاراندازی ماشین های نساجی به این خاطر مورد استفاده قرار گرفت، زیرا در آن زمان کارگران هنوز مجبور بودند ماشین های تولیدی ی خود را از کارفرمایان اجاره کنند و آن ها در خانه های خود به کار گیرند. تحت آن شرایط، کارگران بر این عقیده بودند که در صورتی که ابزار تولید را از کار

بیاندازند موفق خواهند شد به اعتصابات جنبه‌ی سراسری بدهند. بورژوازی انگلیس چنان از کارگران "ماشین شکن" می‌ترسیدند که در آخر مجبور شدند لایحه‌ای تصویب کنند که بر طبق آن مجازات این "جنایت" اعدام بود.

پس از سرنگونی ناپلئون و برقراری صلح، دوره‌های طولانی از کساد اقتصادی در انگلیس آغاز گردید. این کساد به بیکار شدن صدها هزار کارگر و پائین آمدن سطح دستمزدها انجامید و باعث وقوع شورش‌های گرسنگان شد. در حالی که این شورش‌ها با از سرگیری آژیتاسیون برای به دست آوردن حق رأی همگانی ادغام می‌گردید، بورژوازی به گسترش حرکات سرکوبگرانه‌ی خود پرداخت. تظاهرات عظیمی که قرار بود در منطقه‌ی «پیترفیلدز»، (نزدیک منچستر- انگلستان) در سال ۱۸۱۹ برگزار گردد توسط دوک «ولینگتون»، سردار پیروزمند جنگ «واترلو» به خون کشیده شد. این سرکوب باعث گردید که اعلامیه نویسان رادیکال آن زمان به این سرکوب عنوان "قتل عام پیترلو" را بدهند. بسیاری از تاریخ نویسان این قتل عام را جرقه‌ای می‌دانند که به پیدایش جنبش کارگری مدرن در انگلستان منجر گردید.

از آن مقطع به بعد جنبش بر مبنای دو سطح از مسیر مبارزه به پیش رفت. از یک سو، اتحادیه‌های کارگری مخفی و نیمه مخفی و اعتصابات افزایش یافت و فشار برای لغو ممنوعیت قانون تجمعات که شامل برخی از کارفرمایان زیرک و باهوش هم می‌شد، به تدریج آغاز گردید. کارفرمایانی که به این درک رسیده بودند که اگر قرار است اعتصابات به وقوع بپیوندد بهتر است با نمایندگان قانونی و دارای اتوریتته‌ی کارگران - کسانی که می‌شد روی خاتمه‌ی اعتصابات با آن‌ها مذاکراتی صورت داد- طرف شد تا این که اعتصابات برای

مدت طولانی ای ادامه پیدا کنند. قانون ممنوعیت تجمعات بالاخره در سال ۱۸۲۵ لغو گردید. انجمن های حرفه ای کارگران به طور سیستماتیک عنوان اتحادیه های کارگری (اتحادیه های یک صنف) را از همان اوایل ۱۸۲۴ و ۱۸۲۵ به خود گرفتند. آن ها به سرعت از شکل محلی و شرکتی سابق خود خارج شدند.

از سوی دیگر، تبلیغاتی که برای به دست آوردن حق رأی همگانی توسط «ویلیام کوبت»<sup>۱۴</sup> در سال های ۱۸۱۹-۱۸۱۵ آغاز گردیده بود و در مقطع قتل عام «پیترو» به حد کمال خود رسیده بود، دو باره توسط کمپین ۱۸۳۲-۱۸۳۰ احیاء گشت. این بار اما، به مطرح گردیدن لایحه ی رفورم ۱۸۳۲ منجر گردید، قانونی که پیش نویس آن توسط لیبرال ها جهت افزایش نمایندگان شهرها، تهیه شده بود. پس از عدم موفقیت لیبرال ها مبنی بر به دست آوردن موقعیت های بهتری در پارلمان، این تبلیغات به ایجاد اولین حزب توده ای ی کارگران، حزب چارنیتس ها، منجر گردید. این جنبش تاکتیک جمع آوری امضاء در سطح توده ای را به عنوان ابزار اصلی مبارزه از تبلیغات سال های ۱۸۱۹-۱۸۱۵ به عاریت گرفت. هدف این جنبش جمع آوری امضاء در جهت به تصویب رساندن منشوری برای به دست آوردن حق رأی همگانی بود. کمپین برای برگزاری تظاهرات ۱۵۰ هزار نفری در «گلاسگو- انگلستان» در پی اعلام موجودیت این جنبش در سال های ۱۸۳۸-۱۸۳۷ آغاز گردید. این شهر قبلاً به عنوان محل ائتلاف مبارزات اقتصادی و سیاسی طبقه ی کارگر در سال های ۱۸۲۰-۱۸۱۹، مقطعی که ۶۰ هزار تن از کارگران، عمدتاً

<sup>۱۴</sup> - ویلیام کوبت (۱۸۳۵-۱۷۶۳)، رساله نویسی انگلیسی، یکی از پیشروان جنبش چارنیتس.

معدنچیان، برای به دست آوردن حق رأی همگانی دست به اعتصاب زدند، شناخته می شد.

اولین تلاش ها برای سازمانیابی و شروع حرکات مستقل طبقه ی کارگر همزمان در اروپا و آمریکا آغاز گردید. در آمریکا کارگران صنعتی برای اولین بار در تاریخ مبارزات خود حزب محلی کارگری خود را در فیلادلفیا در سال ۱۸۲۸ به وجود آوردند. در فرانسه اولین شورش کارگری، شورش «کانوتس» canuts نساچگران در «لیون» مرکز صنعت ابرایشم بافی فرانسه در سال ۱۸۳۱، به وقوع پیوست. کارگران برای چندین روز شهر را در کنترل خود داشتند. در آلمان شورش نساچگران «سیلیسیا» که توسط شاعر بزرگ «هنریخ هاین» جاودانه گشت، در سال ۱۸۴۴ به وقوع پیوست.

در بلژیک، صنعتی ترین کشور قاره ی اروپا، کارگران کارخانه های آسیاب «ژنت» Ghent به تشکیل اتحادیه های کارگری در اوایل سال های ۱۸۱۵- ۱۸۱۰ پرداختند. پس از انقلاب ۱۸۳۰ امضاءهای جمع آوری شده از سوی کارگران «ژنت» برای به رسمیت شناختن حق رأی همگانی، آزادی تجمعات، آزادی کامل مطبوعات و برقراری مالیات بر ارث، به پارلمان فرستاده شد. این مطالبات از سوی کارگران در «بروکسل» و «لیگ» حمایت شدند. در سال ۱۸۳۶ اولین جلسه ی سیاسی ی کارگران در بروکسل به ابتکار «ژاکوب کاتس» نویسنده ی اولین کتاب تعلیمات کارگران برگزار شد. این کتاب تأثیر به سزایی روی افکار نویسندگان جوان مانیفست کمونیست، که آن هم در بروکسل نوشته شد، گذاشت.

و بالاخره نباید پیدایش جریان «پرودون» را در میان فرقه های سوسیالیست های تخیلی از یاد بُرد. برخلاف دستجات طرفدار «سنت سیمون»،

«فوریه» و «اوتن»، این جریان، جریانی کاملاً کارگری بود. «پرودون»، مثل «ویتلینگ»، یک کارگر خودآموز بود. او که پس از پیشروان خود در صحنه ی تاریخ ظاهر گشته بود، سعی کرد، مثل مارکس و انگلس، درس هایی را که از فلسفه ی کلاسیک آلمانی و اقتصاد سیاسی انگلیس استخراج کرده بود را در غالب دکترین سوسیالیستی جای دهد. او اما این کار را بر مبنای معلوماتی غیرکافی و به شکل نازلی تلفیق یافته و کمبود پختگی ی علمی، انجام داد. دکترین او در تحلیل نهایی انعکاس وضعیت اجتماعی خاصی از صنایع و پیشا-پرولترهای فرانسوی در آن مقطع بود.

او چنین می پنداشت که، مسأله بر سر رهایی کارگر- کارگر صنعتی از یوغ پول (سرمایه)، بدون از میان برداشتن تولید کالایی و رقابت، بود. نمونه ی تیبیک توهم خرده بورژوازی. در حالی که پرودون به عنوان پدر ایده ی خودمدیریت کارگری شناخته می شود، سیستم او همچنین به طور واضحی نشاندهنده ی برخی از راه حل های به بن بست رسیده ی مختص «سوسیالیزم بازاری» است. ما اکنون در وضعیتی هستیم که می توانیم شاهد نتایج اقتصادی ی چنین راه حل هایی در یوگسلاوی، پس از ۱۹۷۰ باشیم. از جمله ریسک های اقتصادی و اجتماعی ای که از پیشنهادات به بن بست رسیده ی اقتصادی ی او به وضوح به چشم می آیند می توان به: شقه شقه کردن طبقه ی کارگر به گروه هایی که به رقابت با یکدیگر می پردازند و درآمد پولی هر گروه وابسته به عملکرد آن در بازار است.

علی رغم تنوع زیاد آن ها، تمام این کوشش های اولیه ی حرکات مستقل و سازماندهی کارگران و یا تولیدکنندگان مستقیم دارای چنان خصوصیات مشترکی بودند که آن ها را به عنوان مبتکرین اولیه ی واقعی ی جنبش کارگری مدرن

معرفی می‌کند. بنابر این جنبش کارگری مدرن قبل از مارکس و انگلس و مستقل از فعالیت آن‌ها، و همچنین تمام فعالیت روشنفکران تبلیغ‌گر یا "تنوریسین‌های" (تخیلی) به وجود آمد. این جنبش محصول مستقیم استثمار و فقری بود که کارگران تحت رژیم سرمایه‌داری تحمل می‌کنند، یعنی محصول مستقیم جامعه‌ی بورژوازی.

در واقع "مسئول" این مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر کسی به جز طبقه‌ی استخدام‌کننده نیست، طبقه‌ای که به طور روزمره مبارزه‌ی طبقاتی‌ی دائمی و بیرحمانه‌ی او را علیه مزدبگیران، با کمک سرمایه‌ی دولت خود، به پیش می‌برد.

امتیاز بزرگ اولین حرکات و سازمان‌های مزدبگیران که در بالا به آن‌ها اشاره شد، همانا به دست آوردن استقلال طبقاتی، یعنی این درک که، کارگران به سازماندهی‌ی خود نیازمندند، سازماندهی‌ی جدا از روسای خود، چه بزرگ و چه کوچک، با چشم انداز دفاع از منافع خودشان، منفعی که با منافع بورژوازی و خرده بورژوازی و از آن جمله رادیکال‌ترین جناح آن، متفاوت است. این مسئله باعث گردید که هزاران هزار کارگر بتوانند به سطحی اولیه از آگاهی‌ی طبقاتی، دست یابند: آگاهی طبقاتی اتحادیه‌ی، آگاهی‌ی که وقتی توده‌ی او و دائمی شود، باید به عنوان قدمی بزرگ به جلو، در مقایسه با عدم سازماندهی و اتمیزه شدن موجودیت زندگی کارگران و کوشش‌های اولیه مقاومت آنان در نظر گرفته شود.

و در نهایت، این کوشش‌های اولیه‌ی طبقه‌ی کارگر، یعنی، عمل دستجمعی و سازمانیابی‌ی دائمی، خطوط اصلی اشکال مبارزه‌ی آن‌ها را ترسیم داشت، مبارزه‌ی او که نشانگر مبارزه‌ی طبقاتی در سراسر جهان تا به

امروز بوده است: اعتصابات و اشکال سازماندهی ای که متضمن موفقیت آنان بود (به وجود آوردن کمک های دو جانبه و منابع مالی جهت تأمین مبارزه، اعتصابات، تبلیغ، عکس العمل علیه اعتصاب شکنان، آموزش برای همبستگی دستجمعی و غیره)؛ تظاهرات های توده ای و حرکات دستجمعی؛ جلسات عمومی و گردهمایی ها؛ توزیع وسیع روزنامه (در انگلستان ویلیام کویت، یکی از اولین تبلیغ گران طبقه ی کارگر و پیشروان چارتیسم، ۲۰۰ هزار نسخه از یک شماره ی ویژه ی روزنامه ی خود، ثبت سیاسی، که شامل «نامه به کارگران و مزدبگیران» بود را در سال ۱۸۱۶ توزیع کرد)؛ استشهاد و فورم های گوناگون تبلیغاتی برای حق رأی همگانی، عمومیت بخشیدن به حقوق دموکراتیک و غیره.

با این وجود، تمام این ابزار عمل های مستقل طبقاتی و سازمانیابی ی خود مزدبگیران دارای ضعف های مشترکی بودند:

۱- فعالیت ها و تشکلات آن ها از تداوم لازم برخوردار نبود. حتی اولین اتحادیه های کارگری برای مدت زیادی دوام نیاوردند. به استثنای چند اتحادیه ی صنفی دارای کارگران ماهر. اصنافی که به دلیل دارا بودن سطح بالای تکنیک حرفه ی خود، کارگران آن ها از بازار کار محدودی برخوردار بودند و اغلب از این موقعیت خود، از طریق جلوگیری از ورود دیگر مردان و زنان کارگر به حرفه ی خود، و به ویژه کنار زدن زنان از اشتغال در رشته های حرفه ای، دفاع می کردند.

اکثر اتحادیه ها در زمان شکوفایی (کاذب) اقتصادی رشد کرده و در دوره های بحران اقتصادی و بیکاری از میان رفتند. از سوی دیگر، مبارزات در دوره ی رکود شکلی خشونت آمیز به خود می گرفت و در دوران شکوفایی



اقتصادی این خشونت رقیق تر می‌گردید. اضافه بر عدم تداوم فعالیت این سازمان‌ها، آن‌ها تحت پراکندگی‌ی جغرافیایی قرار داشتند. آن‌ها اغلب در واقع به صورت محلی و منطقه‌ای وجود داشتند. تنها چارتیست‌ها دارای یک جنبش سراسری‌ی واقعی طبقه‌ی کارگر بودند.

۲- مطالبات آن‌ها به طور کلی منعکس‌کننده‌ی منافع واقعی‌ی کارگران بود، اغلب مطالباتی بلاواسطه و در بُعدی متوسط. موقعی که هم‌کوشش کردند خطوط "برنامه‌ی حداکثر" خود را ترسیم دارند، یعنی، ترسیم کردن مختصات جامعه‌ای که در آن استثمار انسان از انسان از میان رفته باشد، آن‌ها به طور کلی این کار را در هاله‌ای از ابهامات و واژه‌های نارسا انجام دادند. ایده‌های آن‌ها یا از سوسیالیست‌های تخیلی و یا از رادیکال‌ترین منتقدین اقتصاددان بعد از «ریکاردو»، و در مواقعی حتی از شارلاتان‌های اصیل و واقعی، به عاریت گرفته شده بود.

۳- در حالی که کارگران تقریباً به طور کامل استقلال طبقاتی خود را در سطح مبارزه‌ی اقتصادی و سازماندهی در درون اولین اتحادیه‌های کارگری‌ی واقعی (وضعیت اولین تعاونی‌ها مورد پیچیده تری است)، به دست آورده بودند. در سطح مبارزه‌ی سیاسی و تشکیلات سیاسی وضعیت چنین نبود. جدایی دموکراسی کارگری از دموکراسی خرده‌بورژوازی روندی بسیار پیچیده، مقطع و ناموزون همراه با بالا و پایین‌های متوالی و دگرذیسی‌های گوناگون و بازگشته‌هایی به طرف تشکلات چند طبقه‌ای، است. نمونه‌ی برجسته‌ی آن انگلستان است. فعال‌ترین سیاسیون کارگر در ابتدا او تبلیغات خرده‌بورژوازی برای به دست آوردن حق رأی همگانی دفاع کردند. پس از آن از مبارزات حزب لیبرال «ویگ» برای لایحه‌ی رفورم دفاع کردند. بعداً به

ایجاد حزب سیاسی ی مستقل خود، پشت نقاب جنبش چارتیزم اقدام ورزیدند، و در مقطع دیگری روند بازگشت به وابسته شدن به حزب لیبرال را در اوایل دهه ی ۱۸۵۰، برای مدت طولانی، طی کردند.

همین مسأله در آلمان هم برای دو دهه به وقوع پیوست. اولین حزب مستقل کارگران در سال ۱۸۶۳ ایجاد گردید. این حزب سپس با حزب "مارکسیست" که توسط لیکنشت<sup>۱۰</sup> و بیل<sup>۱۱</sup> در سال ۱۸۷۵ ایجاد شده بود، ادغام شد.

در فرانسه و بلژیک مدت زمان بیش تری طول کشید تا اولین احزاب دائمی و مستقل کارگران شکل گیرند. در ایالات متحده ی آمریکا، آرژانتین، مکزیک و دیگر کشورهایی که جنبش اتحادیه ای از سنت پُر جنب و جوشی برخوردار است، این دومین فاز آگاهی طبقاتی پرولتری تا به امروز هم به دست نیامده است.

مارکس و انگلس قدم های اساسی ای در جهت فائق آمدن بر این ضعف ها برداشتند. در نهایت آن ها به لحاظ پایه ای موفق گردیدند، حداقل در تعداد زیادی از کشورها (تمام کشورهای صنعتی در قرن ۱۹، به استثنای آمریکا). تلاش های آن ها را می توان به عنوان ادغام پیشرونده و تدریجی ی جنبش واقعی ی پرولتاریا به سوی عمل و سازمانیابی مستقل، همراه با دستاوردهای اصلی سوسیالیزم علمی قابل دسترس توده های گسترده، به شمار آورد. (نه همراه با تمام جنبه های دکتترین مارکسیزم):

<sup>۱۰</sup> - ویلهم لیکنشت (۱۹۰۰-۱۸۲۵)، به همراه «بیل» از بنیانگذار حزب سوسیال دموکرات آلمان در سال ۱۸۶۹ بود.

<sup>۱۱</sup> - اگوست بیل (۱۹۱۳-۱۸۴۰)، یکی از بنیانگذاران حزب سوسیال دموکرات آلمان، رهبر حزب متحده ی سوسیال دموکرات، عضو انترناسیونال اول و یکی از رهبران اصلی انترناسیونال دوم. در این انترناسیونال او به مواضع سانتاریستی در غلطید.

۱- مارکس و انگلس از آن جهت در مبارزه مداخله کردند که ورود تشکل دائمی کارگران به اتحادیه‌های کارگری را به عنوان شکل اولیه و ضروری سازمان طبقه‌ی کارگر در مبارزه برای به دست آوردن رهایی، ممکن سازند. این مسأله باعث شد که آن‌ها به مخالفت علیه نفوذ سکتاریستی و گرایش‌های بسیاری برخیزند. گرایش‌های همچون گرایش مشخصی از آنارشیست-آزادخواه.

۲- مارکس و انگلس موفق شدند مسأله‌ی اصلی‌ی استقلال سازمان سیاسی (استقلال حزب سیاسی) طبقه‌ی کارگر را به دیگران بقبولانند. آن‌ها همچنین موفق شدند که اصل دخالت حزب سیاسی‌ی طبقه‌ی کارگر در مبارزات سیاسی‌ی قانونی‌ی هر کشور، هر جا که امکان آن بود، و از آن جمله انتخابات، و نه تنها محدود به انتخابات، را به دیگران بقبولانند. آن‌ها در حالی که به عنوان محرک مبارزه برای عمومیت دادن مبارزه در اتحادیه‌های کارگری عمل می‌کردند، در عین حال، عامل اصلی در مبارزه برای گسترش استقلال سازمان سیاسی طبقه بودند. اگر چه در آلمان ابتکار موفقیت آمیز در این راستا، نتیجه‌ی فعالیت «لاسال» بود.

۳- آن‌ها تلاش کردند اتحاد جنبش کارگران را فرای مرزهای اتحادیه‌ی کارگری و مرزهای سیاسی؛ فرای مرزهای ملی و قومی، نژادی و قاره‌ای و فرای تقسیمات جنسی، فراهم سازند. بنیادگذاری‌ی انجمن بین الملل کارگران (بین الملل اول) که در سال ۱۸۶۳ صورت گرفت، به عنوان اولین حاصل این تلاش‌ها در این مسیر بود. به علاوه‌ی اتحادیه‌های کارگری بریتانیا در آن مقطع، این بین الملل موفق شد نه تنها اولین احزاب طبقه‌ی کارگر و هسته‌های کارگری در آلمان، سوئیس، بلژیک، ایتالیا، اسپانیا، فرانسه و دیگر

کشورها را، بلکه، گروه های سوسیالیستی و یا انجمن های مکاتباتی در ایالات متحده ی آمریکا (به طور عمده متشکل از مهاجرین آلمانی)، لهستان، روسیه، اوروگونه، آرژانتین، کوبا، مکزیک و غیره را حول خود گرد آورد. این کوشش برای متحد کردن مشخص پرولتاریا بر مبنای درکی دموکراتیک و به رسمیت شناختن سازمان ها، یعنی، بدون آن چیزی که هیچگونه پیشرفتی حاصل نمی گشت، قرار داشت.

۴- آن ها این بین الملل را به اهدافی درازمدت، روشن و مشخص مسلح کردند. اهدافی که به عنوان میراث مشترک بخش گسترده ای از سازمان های طبقه ی کارگر در اواخر قرن ۱۹ در آمد: مالکیت اشتراکی بر عمده ی ابزارهای تولیدی و مبادله؛ برقراری جامعه ی عاری از طبقات؛ دموکراسی کارگری بر مبنای خودسازمانیابی پرولتاریا ("رهایی طبقه ی کارگر توسط خود طبقه ی کارگر به دست خواهد آمد").

۵- آن ها چشم اندازی روشن و ساده از چگونگی به دست آوردن این اهداف را ترسیم کردند. چشم اندازی که مورد قبول میلیون ها کارگر در سراسر جهان در اوایل قرن بیستم قرار گرفت:

هر چه گسترده تر شدن سازمان توده ی طبقه ی کارگر در اتحادیه ها و احزاب (و به طور جانبی در تعاونی ها، انجمن های بیمه های درمانی و غیره)؛ آموزش توده ی طبقه ی کارگر به شکلی متداوم و مؤثر، از طریق تبلیغ و تهییج و عمل توده ای؛ شروع مبارزات هر چه بیش تر توده ای و همگانی، انتخاب مسائل گوناگون به عنوان نقطه ی عزیمت (مطالبات دموکراتیک، ملی، اقتصادی، ضدجنگ و غیره)، و تا نقطه ای که این بسیج به همین گونه ی توده ای باعث کشیده شدن ماشه ی سلاح مبارزه برای کسب قدرت شود،

مسئله ای که به مثابه ی انقلاب اجتماعی ی واقعی به حساب می آید (دگرگونی ی ژرف سیستم مالکیت و روابط تولیدی).

۶- آن ها تئوری ی علمی ی تجزیه و تحلیل قوانین حرکت، و تناقضات درونی ی وجه تولید سرمایه داری که تأیید کننده ی چنین چشم اندازی بود، را فراهم آورده و توضیح دادند که چرا بحران های پیشا- انقلابی در رژیم سرمایه داری، در درازمدت، به صورت امری اجتناب ناپذیر نمایان می گردند.

۷- به همین منوال، آن ها ادغام مبارزات کارگران برای بهبودی های بلاواسطه (رفورم ها) در نیروی پیش برنده برای دگرگونی ی رادیکال جامعه را امکان پذیر ساختند. در نتیجه، ادغام جنبش واقعی و سازمان طبقه ی کارگر (سازمانی که همیشه اهداف بلاواسطه ای را در مقابل خود قرار می داد) با اهداف سوسیالیستی/ کمونیستی هر چه بیش تر به واقعیت موجود تبدیل گردید. این مسئله به طبقه ی کارگر اعتماد به نفس زیادی داد. و به سبک غیرقابل مقاومتی احساس قدم نهادن از یک موفقیت به موفقیت دیگر را در طبقه ی کارگر به وجود آورد. گسترش عظیمی در جنبش کارگری بین دهه های ۱۸۹۰ تا ۱۹۲۰ (در اسپانیا، فرانسه و ایالات متحده- این مسئله در دهه های ۱۹۳۰ به اوج خود رسید) انعکاس این اعتماد به نفس بود. با نگاهی به گذشته می توان مشاهده کرد که، ادغام جنبش واقعی با اهداف سوسیالیستی/ کمونیستی علی رغم این که پایه ی اولیه ی گسترش جنبش سازمان یافته ی کارگری را فراهم آورد، اما، برای تضمین پیروزی انقلاب پرولتری کافی نبود. با این وجود، برای فراهم آوردن شرایط لازم جهت دست یافتن به این پیروزی امری ضروری بود.

### پذیرش و اشاعه‌ی مارکسیزم در سراسر دنیا

توضیح مبادی، محتوا و توسعه‌ی مارکسیزم بایستی با تحلیل گسترش و نفوذ واقعی‌ی آن در سراسر دنیا جمع بندی گردد. در درازمدت، ارزش ایده‌ها و یا به طور کلی مجموعه‌ای از ایده‌ها، یعنی دکترین‌ها، تنها به اعتبار ارزش تأثیری که روی تاریخ واقعی‌ی (بشر) می‌گذارند معلوم می‌گردند. ایده‌هایی که هرگز تأثیری روی چیزی و یا کسی نمی‌گذارند، حتی در تاریخ غیرمادی بشر، و البته در تاریخ مادی آن، بالاجبار در حاشیه قرار می‌گیرند. مارکس در جوانی از قبل گفته بود که: "تنوری هنگامی که توده گیر می‌شود، خود به نیروی مادی تبدیل می‌گردد."

البته مسأله‌ی عقب ماندگی‌ی زمانی بایستی از این روش ارانه‌ی منطق حذف گردد. ایده‌هایی که بعد از ۵۰ یا ۱۰۰ سال پس از فورموله شدنشان تأثیر خود را روی دنیا می‌گذارند، به وضوح مهم تر از ایده‌هایی هستند که تأثیری فوری داشته، اما سپس به تدریج فرونشسته، تا هنگامی که دیگر کاملاً از صحنه‌ی سیاسی محو می‌گردند.

معیار تعیین کننده‌ی این است که آیا تأثیرات اجتماعی‌ی این ایده‌ها دیر یا زود در واقعیت مادی انسان‌ها، در سطح گسترده، رشدیابنده و - هنگامی که سر و کارمان با ایده‌هایی است که قصد دارند جنبش کارگران، سوسیالیزم و جنبش همگانی‌ی رهایی‌ی بشریت را استحکام بخشند- به مقیاس جهانی، آن چنان که در خور خصلت جهانی "مسأله‌ی اجتماعی"، استثمار سیستم بردگی‌ی فردی، سرکوب پرولتاریا و تمام دستجات بشری در سرتاسر دنیا، همچون زنان، ملیت‌ها و نژادهای سرکوب شده و غیره باشد، انعکاس می‌یابد یا نه.

و بالاخره، خصوصیات، مشخص پرولتاریا، تبعیت اقتصادی و ایدئولوژیک آن در چارچوب جامعه ی بورژوایی، تبعیتی که با رشد تشکل، قدرت مبارزه و وزنه ی اجتماعی آن، از میان نخواهد رفت، بلکه، به دنبال خود تفسیر مشخص (و در مواردی ناقص) از مارکسیزم، در مقاطع تاریخی ای، را دارد که به جریانات کارگری و توده ها انتقال می یابد، و مهر و نشان قطعی خود را بر تکامل تدریجی آگاهی طبقاتی می گذارد. اولی و دومی، با هم، به طور منفی و یا مثبت، بر مبنای شرایط، ترکیب می گردند. اما این استحکام نمی تواند از پیشروی واقعی ی سازمان های پرولتاریا و مبارزه جدا گردد. به عبارتی، از پیشروی ی واقعی ی تاریخ.

بنابر این، پذیرش و اشاعه ی مارکسیزم در سراسر دنیا بایستی در چندین سطوح متوالی مورد بررسی قرار گیرد:

الف- سطح محدود اشاعه ی نوشته های مارکس و انگلس؛

ب- سطح نفوذ ایده های مارکسیزم خارج از دایره ی جنبش کارگری، به طور مشخص، در قلمروهای روشنفکری و آکادمیک، و به طور عمومی تری در "روح زمانه" (ایده های حاکم در فازهای متوالی ای که جامعه ی بورژوایی طی کرده است)؛

ج- درون جنبش سازمانیافته ی کارگران؛

د- درون جنبش عمومی ی طبقه ی کارگر؛

ه- در سطح بین المللی.

پخش نوشته های گوناگون مارکس و انگلس بسیار ناهموار و مقطع بوده است. برخی از نوشته های آنان تأثیری نسبتاً سریع و همگانی داشت. از آن جمله می توان به مانیفست کمونیست اشاره کرد که به تعداد زیادی از زبان ها

ترجمه شده، و در ابتدا ده ها نسخه و سپس صدها هزار نسخه از آن پخش گردید. (با وجود این، در این مورد، می بایستی تا دهه های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، برای اشاعه ی آن در سطح جهانی و پخش میلیون ها نسخه از آن، انتظار می رفت.) همچنین جلد اول سرمایه انتشار نسبتاً سریعی به زبان های دیگر یافت. البته در مقیاس کم تری از مانیفست کمونیست، و معمولاً چند هزار نسخه، و نه ده ها هزار، به هر زبانی که ترجمه شد، پخش گردید. انتشار تقریباً تمام کارهای دیگر آن ها، به استثنای آنتی دورینگ، از ناهمواری و محدودیت بیش تری برخوردار بود.

از این لحاظ، بایستی توجه داشت که برخی از کارهای اصلی مارکس و انگلس، حتی به زبان اصلی آن ها، (آلمانی) پس از تأخیر قابل ملاحظه ای انتشار یافتند. نقد برنامه ی گوتا و جلد دوم و سوم سرمایه بیست سال پس از نگارش آن ها به چاپ رسیدند؛ ایدنولوژی آلمانی و گروندریسه تقریباً هشتاد سال پس از نگارش آن ها به چاپ رسیدند. این بدین معنی است که، سه نسل متوالی از مارکسیست ها عمدتاً به دلیل در اختیار نداشتن منابع و اطلاعات کافی، از داشتن یک دید کلی ی کافی از دکتترین مارکس و انگلس محروم بودند.

باید توجه داشت که برخی از دست نوشته های مارکس حتی تا این امروز هم انتشار نیافته اند. آخرین کارهای اساسی اقتصادی او در سال ۱۹۸۳ انتشار یافتند.

به همین صورت، کارهای معمول و مرسوم کنندگان مارکسیزم به طور کلی، تأثیر گسترده تری داشته تا کارهای خود این متفکرین بزرگ. در این مورد بایستی به رساله های کارل کائوتسکی، و در صدر آن ها، دکتترین اقتصادی



کارل مارکس و برنامه ی ارفوت (برنامه ی حزب سوسیال دموکرات آلمان) اشاره ی ویژه ای داشت. صدها هزار نسخه از این رساله ها به بسیاری از زبان های دنیا ترجمه شده است. دیگر نویسندگان مارکسیست به همین صورت تأثیر گذاشته اند، اما، در مقیاس محدودتری. نوشته های آنان تنها به یک و یا چند زبان بیش تر ترجمه نشده است. در میان آن ها می توان به کارهای بیبل به زبان آلمانی، «ژولز گوست»<sup>۱۷</sup> و «لافارگ»<sup>۱۸</sup> به فرانسوی، «لابری یولا»<sup>۱۹</sup> به ایتالیایی، «ایگلسیاس»<sup>۲۰</sup> به اسپانیایی، «هرمان گورتر»<sup>۲۱</sup> به هلندی، «پلخاتف» به روسی و «دی لیون»<sup>۲۲</sup> و «دبس»<sup>۲۳</sup> در آمریکا، اشاره کرد. نوشتجات آن ها توسط اولین نسل سوسیالیست ها بیش تر از نوشتجات خودِ مارکس و انگلس مورد مطالعه قرار گرفت.

پذیرش مارکسیزم در محافل روشنفکری و آکادمیک حتی، آهسته تر و ناموزون تر بود. این مسأله نباید باعث تعجب ما گردد. بی میلی ی بورژوازی و اقشار فوقانی خرده بورژوازی نسبت به جدی گرفتن مارکسیزم در سطح

---

<sup>۱۷</sup> Jules Guesde (۱۸۴۵-۱۹۲۲) رهبر جناح مارکسیستی حزب سوسیالیست فرانسه؛ تا سال ۱۹۱۴ که به جناح سوسیال-میهن پرستان پیوست، در انترناسیونال دوم در جناح چپ میانه رو قرار داشت.

<sup>۱۸</sup> Paul Lafargue (۱۸۴۲-۱۹۱۱) مارکسیست فرانسوی، همسر دختر مارکس «لاورا».

<sup>۱۹</sup> Antonio Labriola (۱۸۴۳-۱۹۰۴)، تئوریسین اصلی در به ابتذال کشاندن مارکسیزم در ایتالیا قبل از جنگ جهانی اول.

<sup>۲۰</sup> Pablo Iglesias (۱۸۵۰-۱۹۲۵)، کارگر چاپچی در اسپانیا، بنیانگذار اصلی و رهبر سوسیال دموکراسی در اسپانیا قبل از جنگ جهانی اول.

<sup>۲۱</sup> Herman Gorter (۱۸۶۴-۱۹۲۷)، شاعر هلندی، نماینده ی اصلی سوسیالیست ها (و بعداً کمونیست های) چپ در هلند قبل از جنگ جهانی اول.

<sup>۲۲</sup> Deniel De Leon (۱۸۵۲-۱۹۱۴)، آمریکایی ی سوسیالیست چپی، مُبْلِغُ "اتحادیه های صنعتی"، ذهنیتی از اشکال تشکل شورایی داشت.

<sup>۲۳</sup> Eugene Debs (۱۸۵۵-۱۹۲۶)، رهبر اصلی حزب سوسیالیست آمریکا قبل و در طول جنگ جهانی اول، در جناح چپ انترناسیونال دوم قرار داشت.

روشنفکری، متناسب گشته بود با اپوزیسیون سرسختی که توسط مارکس و مارکسیست ها علیه، نه تنها منافع مادی ی جامعه ی بورژوایی، بلکه، همچنین علیه "ارزش های" ستایش شده ی این جامعه، به نمایش گذاشته می شد. تنها این حقیقت که ایده های مارکسیستی در حال نفوذ کردن هر چه بیش تر درون توده ها بود، کافی بود تا مارکسیست ها را در خارج از سیستم آموزش و پرورش، دانشگاه ها و کتب درسی ی "رسمی" نگاه دارد. به استثنای چند مورد کمیاب مثل، اقتصاددان اتریشی «بوهم- باورک»<sup>۲۴</sup>، فیلسوف ایتالیایی «بِنِدِتو کرویچ»<sup>۲۵</sup> و رهبر بورژوازی چک اسلواکی «توماس مازاریک»<sup>۲۶</sup>، نمایندگان گماشته شده ی ایدئولوژی بورژوایی به بحث و جدل علیه مارکسیزم، با حداقلی از جدیت تنوریک، تن ندادند. این وضعیت تنها با نزدیک شدن پایان جنگ جهانی اول، پیروزی انقلاب اکتبر و اوج گیری ی جنبش کارگری در اروپا از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۳، تغییر کرد. مارکسیزم به شکل پیشرونده ای به دنیای آکادمیک راه پیدا کرد. در ابتدا در اروپای مرکزی و چین، هندوستان و ژاپن، و پس از آن در دایره ی روشنفکران انگلیسی- آمریکایی. مارکسیزم در فرانسه و آمریکای لاتین، تنها پس از جنگ جهانی دوم موفق شد به حوزه ی روشنفکری راه یابد.

در تمام طول ۱۸۷۵ تا ۱۹۰۰ بحث و جدل در مورد مارکسیزم به بحث و جدل های درون جنبش سوسیالیستی محدود بود، تحت جو حاکم بر چنین بحث

<sup>۲۴</sup> Eugen Von Bohm- Bawerk (۱۹۱۴-۱۸۱۵)، اقتصاددان اتریشی، کتاب کارل مارکس و پایان سیستم او را در سال ۱۸۸۷ منتشر کرد.

<sup>۲۵</sup> Benedetto Croce (۱۹۲۵-۱۸۶۶)، فیلسوف ایتالیایی، نوشته هایی در رد ماتریالیزم تاریخی ارائه داد.

<sup>۲۶</sup> Thome Masaryk (۱۹۳۷-۱۸۵۰)، رهبر بورژوازی چک در امپراتوری اتریش- مجارستان، پس از ۱۹۱۸ رئیس جمهور چک اسلواکی بود، نوشته هایی در رد مارکسیزم در سال ۱۸۹۸ انتشار داد.

و جدل‌هایی، اقدامات رویزیونیستی و انفصال مکرر صورت می‌گرفت. از جمله مهم‌ترین تلاش‌های رویزیونیستی از سوی «ادوارد برنشتاین» یکی از همکاران فکری و اجرایی‌ی نزدیک انگلس، صورت می‌گرفت. مارکسیزم، به طور کلی، دارای نفوذ رشد‌یابنده، اگر چه غیرمستقیم، در حوزه‌ی آکادمیک و علوم اجتماعی، به طور عمده در تاریخ‌نگاری و جامعه‌شناسی، از طریق هوشیاری در مورد اهمیت "عوامل اقتصادی" و گروه‌های اجتماعی (در مقابل ایده‌ی "انسان بزرگ") در تاریخ داشته است. بنابر این مارکسیزم مفهوم روندهای تاریخی را از تاریخ دولت‌ها و اتفاقات اساسی‌ی سیاسی و نظامی، به تاریخ جوامع، تغییر داد.

تأثیر مارکسیزم بر علم اقتصاد "رسمی" با تأخیر صورت گرفت. در ابتدا به طور عمده تأثیر خود را در حوزه‌ی تئوری‌ی نوسانات اقتصادی (سیکل‌های تجارت)، سپس تراکم زیاد (تئوری اقتصاد بزرگ)، به ویژه از دهه‌ی ۱۹۳۰، و سپس در زمینه‌های برنامه‌ریزی و تجزیه و تحلیل امپریالیزم و کشورهای در حال توسعه، و بالاخره تجزیه و تحلیل جوامع فرا سرمایه‌داری.

نفوذ مارکسیزم درون جنبش سازمانیافته‌ی کارگران به شکل تعیین‌کننده‌ای تنها با تشکیل احزاب توده‌ای سوسیال‌دموکرات که از سال ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۰ ایجاد گشتند؛ تکامل یافت (در آلمان از ۱۸۷۵ تا ۱۹۰۰).

این نفوذ در اتحادیه‌های کارگری انگلیسی-آمریکایی هرگز از محدوده‌ی تأثیرات حاشیه‌ای، پیش‌تر نرفت. این حقیقت اساساً در مورد احزاب کارگر که متوالیاً از درون این نوع اتحادیه‌ها در استرالیا، بریتانیا، زلاند نو و اخیراً بخش انگلیسی‌ی کانادا، پدیدار گشتند هم صدق می‌کند.

احزاب سوسیال دموکراتی که نهایتاً برای ایجاد انترناسیون دوم گرد هم آمدند (از طریق دو کنگره ی رقیب در پاریس در ۱۸۸۹، یک کنگره ی متحده ی دوم در بروکسل در ۱۸۹۱ و یک کنگره ی متحده ی سوم در زوریخ در سال ۱۸۹۳) به طور کلی تزه‌های پایه‌ای مارکسیزم را در برنامه و یا اهداف و اصول خود، پذیرفتند. مدل این اهداف و اصول عمدتاً بر مبنای برنامه ی ارفورت که پیش نویس آن توسط کائوتسکی، و با همکاری نزدیک انگلس، تهیه شده بود، قرار داشت.

به طور غیرقابل انکاری، این اهداف و اصول نوع خلاصه شده ی تئوری مارکسیزم بود که به چند ایده ی مرکزی تقلیل یافته بود: مبارزه ی طبقاتی؛ هدف سوسیالیستی مبارزه، از طریق مالکیت اجتماعی ی اساسی ترین ابزار تولید و مبادله؛ تسخیر قدرت برای رسیدن به این هدف؛ همبستگی بین المللی ی کارگران. اما در مقایسه با ایدئولوژی اولین سازمان های طبقه ی کارگر، چه اتحادیه ای، تعاونی، و چه سازمان های سیاسی، دکترونی که به شکل همگانی ارائه شد از چنان انسجامی برخوردار بود که توانست خود را به شکل یک پیشرفت عظیم مطرح کند. به ویژه از آن جا که، برخلاف اولین فرق های کمونیستی و اتحادیه ها (همچون «اتحادیه ی کمونیست ها») قادر گشت در درون توده های گسترده نفوذ کند.

ضعف اساسی این دکترونی اما، جبرگرایانه ی محدود آن بود که در حاشیه دید سرنوشت گرایی آن حرکت می کرد. بدین معنی که جایگزینی ی سرمایه داری با سوسیالیزم را به شکل کم و بیش اجتناب ناپذیر، تحت تأثیر تحول اقتصادی و سازماندهی ی سوسیالیستی (کارگران) ارزیابی می کرد. این ارزیابی اما، از درک ابتکار سیاسی و عمل آگاهانه ی حزب عاجز بود. این عدم درک به آن جا

منتهی شد که بارها از اهمیت عمل مستقیم توده ای کاسته شود و یا به طور کلی بی اعتبار گردد. در مورد عمل انقلابی و از میان برداشتن دولت بورژوازی این اهمیت ندادن و بی اعتبار کردن با شدت بیش تری صورت می گرفت. رهبران اتحادیه های کارگری در آلمان عادت کرده بودند که بگویند: "اعتصاب عمومی مهمل عمومی است".

تنها پس از انقلاب روسیه ۱۹۰۵ بود که یک جریان عمومی بین المللی، شامل افرادی همچون روزا لوگزامبورگ و سوسیالیست های روسیه، لنین و تروتسکی توانستند سنت مارکسیستی ی عمل مستقیم توده ای و ابتکار انقلابی حزب را مجدداً احیاء کنند. در طول ۳۰ سال قبل از آن، این سنت در درون سوسیال دموکراسی به حاشیه رانده شده بود - به استثنای، بخشاً در بلژیک - و در محدوده ی محافل آنارکوسندیکالیستی و سندیکالیست های انقلابی (اسپانیا، بریتانیا، آرژانتین، بخشاً ایالات متحده ی آمریکا، ایتالیا و فرانسه).

اما در بعضی اوقات، فعل و انفعالات مستقیم تری بین گسترش بین المللی سوسیال دموکراسی، به لحاظ سازمانی، انتخاباتی و اتحادیه ای در سال های ۱۸۷۵ تا ۱۹۰۰، و گسترش واقعی ی ایده ها و آثار مارکس، صورت می گرفت. در این جا می توان به مورد مشخص اشاره کرد: مورد فنلاند. این کشور کوچک زیر چکمه های تزاریزم توانست در طول یک دهه، از ۱۸۹۹ تا ۱۹۱۱ یکی از پُر قدرت ترین و مبارزترین جنبش کارگری در جهان را به وجود آورد. رشد سریع آن باعث گردید که حزب در طول ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ رهبری خود را تا اعماق سرسخت ترین (همچنین سرکوب شده ترین) انقلاب پرولتری، خارج از روسیه، اعمال دارد. در انتخابات پارلمانی ۱۹۱۳، سوسیالیست های فنلاندی ۴۳ درصد از آراء (بالاترین رقم در اروپا، بالاتر از سوسیال

دموکراسی در آلمان) را به خود اختصاص دهند. آن ها سپس تصمیم گرفتند اولین جلد سرمایه را به خرج پارلمان انتشار دهند.

نفوذ ایده ها و دکترین مارکسیستی در سطح توده های وسیع در طول دوره ی انترناسیونال دوم به طور کلی از سوی تاریخ نگاران، و از آن جمله تاریخ نگاران جنبش کارگری، به شکل اغراق آمیزی بیان شده است. در واقع، توده ی کارگران باورهای سیاسی و اتحادیه ای خود را از طریق دو تجربه شکل دادند:

مبارزات روزمره برای مطالبات فوری (اهداف اقتصادی و حق رأی عمومی، در چند کشور مطالبات ملی- دموکراتیک به این مطالبات اضافه شدند)؛ و آموزش منظم از طریق پخش مطبوعات سوسیالیستی و جلسات سوسیالیستی. در این دوره شکاف عمیق بین مارکسیزم، به عنوان یک دکترین مرتبط، و مارکسیزم خلاصه شده ی برنامه های سوسیال دموکراسی، کاملاً مشهود بود. فاصله ی این برنامه ها، تا پراتیک، آموزش و تجربه ی روزمره ی کارگران، به مراتب بیش تر بود.

آموزش سیاسی سیستماتیک کارگران در مقیاس بسیار کوچکی صورت می گرفت. بازنگری های تنوریک مارکسیستی، و از آن جمله معتبرترین آن ها، Neue Zeit، تنها در چند هزار نسخه به دست خوانندگان می رسید (در مورد Neue Zeit ده هزار نسخه). مدارس مرکزی احزاب، منجمله مدرسه ی مرکزی حزب سوسیال دموکرات آلمان، که دارای یک میلیون عضو بود، توانست از مدرسه ی فعلی انترناسیونال چهارم، شاگردان بیش تری را به خود جلب کند.

این نفوذ محدود مارکسیزم در میان توده ها را می توان با آوردن یک مثال نشان داد. در میلان، دژ سوسیالیست های ایتالیایی، در سال ۱۹۱۰، ۲۴۶ هزار نسخه کتاب از کتابخانه ها به عاریت گرفته شد. ۴۴ درصد از این کتاب ها توسط کارگران گرفته شده بود، و ۳۲ درصد از سوی دانش آموزان. اسامی مارکس و انگلس، حتی یکبار هم روی هیچیک از این کتاب ها نمایان نیست!

آن چه که مارکسیزم فرای داشتن سازمان های سیاسی ی قوی و درک عمومی نیاز به ادغام عمل اتحادیه ای استقلال طبقاتی و عمل سیاسی - و از آن جمله عمل بین المللی- به توده ها ارائه داد، احساس عمومی قدم برداشتن "همگام با تاریخ" بود. احساس این که سرمایه داری محکوم به نابودی است و سوسیالیزم باید پیروز گردد.

در مورد این که به چه شیوه ای انتقال از اولی به دومی صورت می گیرد، تعداد بسیار کمی ایده ی مشخص موجود بود و مباحث اساسی ای صورت گرفت. مباحث جدی تنها اساساً در محدوده ی حوزه ی فعال ترین فعالین سیاسی و حتی در سطح بالای حزب انجام می گرفت. این مباحث هزاران نفر را دربر می گرفت. در صورتی که جنبش سوسیالیستی در خود میلیون ها نفر را جای داده بود. این مباحث تنها در اواخر سال های جنگ جهانی اول (۱۹۱۸- ۱۹۱۴) بود که درون توده ها هر چه بیش تر نفوذ کرد. به عبارتی در زمانی که این مباحث تحت تأثیر جنگ و انقلاب پرولتری بزرگی که به دنبال آن به وقوع پیوست، در پراتیک مطرح می گردید: انقلابات روسیه، فنلاند، آلمان، اتریش، مجارستان و بحران انقلابی در ایتالیا.

با وجود این، دکترین مارکسیزم، بعضاً در مواردی از طریق میانجیگری ی غیرمستقیم و غیرقابل پیش بینی ای که نباید دستکم گرفته شوند، نفوذ عمیقی

در توده ها داشت. مثال این نوع فرایازی ها را می توان در مبارزه برای تقلیل ساعات کار روزانه به ۸ ساعت، مشاهده کرد.

مارکس مَبْلَغ و آموزگار بزرگ جنبش بین المللی ی کارگران در راستای ارزش رهاسازی و اهمیت کم کردن ساعات کار روزانه بود. ایده ی عمل بین المللی از سوی کارگران زن و مرد برای یک هدف طبقاتی متعلق به پرولتاریای تمام کشورها، به وضوح ایده ای است با منشاء مارکسیستی. اما در پراتیک، این تصمیم که روز اول ماه مه به روز اعتصاب بین المللی برای ۸ ساعت کار تبدیل شود، تنها هنگامی به صورت گسترده مورد پذیرش قرار گرفت که ۵ نفر از رهبران آنارشیست در شیکاگو، متهم به پرتاب کردن بمب به طرف پلیس و محکوم به مرگ شدند و در سال ۱۸۸۶ اعدام شدند. وقوع این تراژدی لازم بود تا حساسیت و قدرت تخیل کارگران در مقیاس توده ای شعله ور گردد. این اتفاقی بود که منجر به زده شدن جرقه ی جنبشی قدرتمند، و در درازمدت غیرقابل مقاومت شد (خواستی ۸ ساعت کار در روز در نهایت در تقریباً اکثر کشورهای صنعتی به دست آمد)؛ جرقه ی افکار و تبلیغ مارکسیستی به تنهایی برای این کار کافی نبود.

در اواخر قرن نوزدهم سرگیجی مشخصی در میان توده ها به وجود آمد. زیرا محتوای انقلابی دکتترین مارکس و انگلس از درون سوسیال دموکراسی، توسط رویونیوم «برنشتاین» و همکاری های دولتی که توسط «میلراند» در فرانسه و «بیسولاتی» در ابتدا تبلیغ و سپس به اجرا گذاشته شد، مورد تخریب قرار گرفت. این سرگیجی دارای ابعاد گسترده ای بود، زیرا رویونیوم، اگر چه در سطح نظری از سوی اکثریت رهبران سوسیال دموکرات سرشناس که خود را مارکسیست می دانستند رد شد، اما، با عمل روزمره ی آنان هر چه



بیش تر مربوط می‌گشت. این مسأله به ویژه در مورد «انسیل» و «وندرولد» در بلژیک، «تروالسترا» در هلند، «برانتینگ» در سوئد، «اشتاتینگ» در دانمارک، «گرولیچ» در سوئیس، «پالاکوس» و «جاستو» در آرژانتین و تا حدود زیادی «ویکتور آدلر» در اتریش، صدق می‌کرد. تنها «بیل» در آلمان و «گوست» در فرانسه و «سن کاتایاما» در ژاپن از خود استواری و سرسختانه‌ای در مقابل رویزیونیسمی در پراتیک و نظر در طول این دوره اشاعه یافته بود، نشان دادند. اما سرسختی «بیل» و «گوست» در سال‌های پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه تا سال‌های ۱۹۱۰ فروریخت («گوست» وزیر دولت ائتلافی بورژوازی، به اصطلاح "اتحاد مقدس" - Sacred Union، در سال ۱۹۱۴ شد). تنها «کاتایاما مارکسیستی سرسخت باقی ماند.

در حالی که این حقیقتی است که تئوری مارکسیزم در سطح گسترده‌ای در میان توده‌ها به صورت شکل و ترکیب اصلی آن، اشاعه نیافت، اما بایستی اسطوره‌ای دیگر را تکذیب کرد. مشخصاً این ادعا که حتی همان چند ایده‌ی کلیدی‌ی مارکسیزم که در برنامه و تبلیغ اولین احزاب توده‌ای سوسیال دموکرات جای گرفته بود هم نتوانست به طور واقعی روی آگاهی توده‌ها تأثیری بگذارد. این ادعا، به ویژه در رابطه با مسائل انترناسیونال، ادعای پوچی است. در واقع، در دوران شکوفایی بین الملل دوم نمودهای عملی‌ی قابل ملاحظه‌ای از انترناسیونالیزم پرولتری به نمایش گذاشته شد. دقیقاً به خاطر وجود چنین پراتیکی بود که خیانت اوت ۱۹۱۴ به نظر توده‌ها بسیار انحراف آمیز و به نظر چپ سوسیالیست هیولاگونه آمد.

بلافاصله پس از وقوع جنگ بین روسیه و ژاپن در ۱۹۰۴، رهبران سوسیالیست این دو کشور، «پلخانف» و «سن کاتایاما» همدیگر را در

کنگره‌ی بین‌المللی در آمستردام در آغوش کشیدند و اپوزیسیون مشترک خود را در قبال جنگ و طبقات حاکم هر دو کشور خود که چنین جنگی را دامن زده بودند، بیان داشتند. هنگامی که انقلاب ۱۹۰۵ روسیه به وقوع پیوست جنبش همبستگی بین‌المللی‌ی قدرتمندی از آن استخراج شد. در واقع این جنبش به آغاز رادیکالیزه شدن مبارزات کارگران چندین کشور، به طور مشخص، اعتصاب برای حق رأی همگانی در اتریش، منجر گردید. هنگامی که بورژوازی سوئد در سال ۱۹۰۶ سعی کرد از پیشرفت جنبش برای استقلال نروژ، از طریق دخالت نظامی، جلوگیری به عمل آورد، کنگره‌ی حزب سوسیال‌دموکرات سوئد تصمیم به مخالفت با جنگ، به هر طریقی، منجمله برقراری اعتصاب عمومی، گرفت و تظاهرات عظیمی در استکهلم سازمان داد که منجر به عقب نشینی حکومت وقت گردید.

در سال ۱۹۱۳ حزب سوسیالیست ایتالیا، علی‌رغم کمپین شوونیستی‌ی یک سوم هیئت پارلمانی حزب، اعتصاب عمومی‌ی علیه لشکرکشی استعماری به طرابلس (لیبی) سازمان داد.

در آن مقطع آموزش مارکسیزم، عمق و تکامل و کاربرد آن در مورد مسائل تحلیلی و استراتژیک، که در اثر پیدایش عصر امپریالیزم به وجود آمده بودند، عمدتاً توسط چپ سوسیالیست انجام می‌گرفت. این چپ تا سال ۱۹۱۴ (۱۹۱۷) و حتی پس از آن تا ۱۹۲۰ (از درون خود احزاب سوسیال‌دموکرات شکل گرفت. علی‌رغم این که در چندین کشور به انشعاب، حتی قبل از وقوع جنگ جهانی اول، منجر شد: روسیه، لهستان، هلند، بلژیک. در جاهای دیگر جریان‌ات سندیکالیست‌های انقلابی جنبه‌هایی از مارکسیزم را در خارج از احزاب سوسیالیست تکامل بخشیدند. این چپ مارکسیست رهبری جنبش را

تا تشکیل بین الملل سوم پس از انقلابات عظیم ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ به وجود آمد، به عهده گرفت.

جالب ترین پدیده تمام طول این دوره ی رشد احزاب سیاسی توده ای ی تحت تأثیر مارکسیزم، گسترش نفوذ جهانی مارکسیزم بود. نفوذی که به صورت متوالی به اروپای غربی و مرکزی، سپس به ایالات متحده، جنوب و شرق اروپا (روسیه، کشورهای بالکان)، آسیا (ارمنستان، گرجستان، ایران، ژاپن، چین، هندوستان، اندونزی) آمریکای لاتین (آرژانتین، اوروگوئه، برزیل، مکزیک، کوبا، شیلی) استرالیا (استرالیا، زلاندنو) و آفریقا (مصر، تونس، آفریقای جنوبی) کشیده شد.

دوباره، اما با مقداری تأخیر، مسائل مشخص کشورهای مستعمراتی و شبه مستعمراتی به شکل پیشرونده ای در تجزیه و تحلیل و پراتیک مارکسیستی جای گرفت، به ویژه پس از انقلاب های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۲ روسیه، ایران و چین. بایستی اشاره کرد که این روند اساساً در طول انقلاب مکزیک ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۷ به وقوع نپیوست، آخرین انقلاب بزرگ معاصر که جریان مارکسیستی ی مشخصی از آن بیرون نیامد.

در پایان کنگره ی سوم بین الملل سوسیالیستی که در ۱۲ اوت ۱۸۹۳ در زوریخ برگزار گردید، «فردریک انگلس» که به عنوان یکی از نمایندگان ساده در سالن حضور داشت، مورد تحسین حضار قرار گرفت و تا جایگاه پلاتفرم روی دست حمل شد.

مبارز پیر که از این تحسین به هیجان آمده بود، افسوس خود از این که همیار او در بسیاری از مبارزات (کارل مارکس)، در آن جا حضور نداشت که شاهد رشد جنبش کارگری ی سازمان یافته در سراسر جهان باشد، را بیان کرد.

او سپس اعتماد به نفس راسخ خود را در مورد "بین الملل نوین، قدرتمندتر و شکست ناپذیر" اظهار داشت. او با اشاره ی مختصری به ۵۲ سال زندگی سیاسی خود، با نگاهی به شهرهای وین، برلین، پاریس و لندن، اعلان داشت که: "مارکس و او بیهوده مبارزه نکردند، و آن ها با مباحثات و رضای خاطر به گذشته ی خود می نگرند." او سخنرانی خود را چنین جمع بندی کرد: "اکنون در دنیا یک کشور، و یا یک ایالت بزرگ وجود ندارد که در آن سوسیال دموکراسی قدرت قابل ملاحظه ای نباشد. ما، ما هم، یک قدرت بزرگ هستیم که باعث وحشت دیگران شده ایم. آینده به مراتب بیش تر به این و به ما تعلق دارد، تا هر یک از قدرت های بزرگ پورژوایی".